

ی.ک.شالی

نوولِ بُز

تاریخ انتشار: زمستان 1391

www.y-k-shali.com

این داستان به زبان آلمانی نیز موجود است: Die Ziegennovelle

پیش‌گفتار

سلام آقای شالی!

خیلی وقت است که از شما داستان جدیدی نخوانده‌ام. فکر کردم دچار نازایی بسیار طولانی نوشتن شده‌اید، بعد از چند دهه نوشتن بدون دستیابی به امکانی معقول برای نشر، دیگر نمی‌نویسید و به دلیل بیهودگی نوشتن، به الکل، به افسردگی و به بیماری‌هایی از این دست مبتلا گشته‌اید، بله، شاید حتی در این مابین از دنیا رفته‌اید. چندی پیش رمان "آدم بدون هوا" را از نظرگذراندم. پر بدک نبود، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست به خوبی روایتی از من که سال‌ها پیش شما آنرا با بی‌انصافی به اسم خودتان منتشر کرده بودید، باشد. به فکرم رسید دوباره حکایتی شخصی از خودم را برایتان بفرستم، با این شرط که قبل از شروع داستان، این سطور به نام راوی حقیقی، یعنی من، درج گردد، تا از طرفی تکلیف خواننده از همین ابتدا مشخص شود که با چه کسی روبروست، و از طرفی دیگر بی‌انصافی که سال‌ها پیش در داستان "گاو"، یا با تغییر زیرکانه‌ی خودتان "کلاچی گاو"، بر من روا داشته بودید، جبران شود.

با آرزوی لذت فراوان هنگام خوانش داستان!

بز

توضیح:

مسلماً "بز" هم مثل "شالی" نامی مستعار است، وگرنه شما را که هیچ، تمامی یک شالیزار را با ولع از بن می‌چرید.

یک

آخرفته بود. خسته و کوفته داشتم از مأموریت کاری دور و درازی برمی‌گشتم. باران شدیدی می‌بارید و من به سختی می‌توانستم حواسم را متمرکز رانندگی کنم. ناگهان مردی ایستاده کنار اتومبیلش در حاشیه‌ی جاده توجه‌ام را جلب کرد. به زودی به او رسیدم و بی‌توقف از کنارش گذشتم. بیچاره خیس‌خیس شده بود. بی‌گمان کسی از اتومبیل‌های جلویی نیز مثل من از ترس، یا به هر دلیل موجه دیگر، توقف نکرده بود تا ببیند مشکلش چیست. هنوز صد قدمی بیشتر نرانده بودم که دلم نیامد یک آدم را در باران به امان خدا رهاکنم. پایم روی ترمز رفت و لحظه‌ای بعد اتومبیلم ایستاد. از آنجا که مثل همه، داستان‌های زیادی در مورد قتل و تجاوز و حیل‌های جنایتکاران در به دام انداختن قربانی شنیده و خوانده بودم، در حالی‌که چشمم به آینه‌ی عقب بود، موبایلم را برداشتم و شماره‌تلفن خواهرم را گرفتم و از او خواهش کردم تا چند دقیقه پشت گوشی بماند و شاهد گفتگویم با مرد غریبه‌ای که داشت به طرفم می‌دوید باشد. پیش از آنکه مرد به اتومبیلم برسد دگمه‌ی قفل‌مرکزی‌درها را فشار دادم، و شیشه‌ی سمت راست را کمی پایین آوردم تا از لای درز آن بتوانم با او صحبت کنم.

«سلام. ببخشید، فقط اگر کارت شناسایی‌تان را نشانم بدهید می‌توانم سوارتان کنم.»

مرد خیس جواب سلامم را با عجله داد و حیران به من خیره شد. بی‌گمان به این دلیل که من زودتر از او صحبت کرده و پیش‌شرطم را عنوان کرده بودم، و او هنوز امکان نیافته بود از مشکل اتومبیل و مقصدش حرفی بزند. اما در موقعیتی نبود که اعتراض کند. لبخندزنان کیفش را از جیب درآورد. با دریافت کارت شناسایی در را باز کردم. با تردید داخل شد. نام و نام خانوادگی‌اش را، در حالی‌که گوشی موبایل به وضوح در دست و زیر گوشم بود، بلند خواندم. با دیدن حیرتش توضیح دادم:

«بخشید. شوهرم پشت گوشی دارد از من مراقبت می‌کند. نمره-
ی پلاک ماشین‌تان را یک‌بار گفتم، بی‌زحمت یک‌بار هم خودتان بلند
تکرارش کنید.»

مظلومانه اطاعت کرد. کارت‌شناسایی‌اش را تشکرکنان به او
برگرداندم. گفتگوی تلفنی با خواهرم را که ناباورانه داشت همه‌چیز
را گوش می‌داد به پایان بردم و در حالی‌که اتومبیل‌م را راه‌می-
انداختم پرسیدم:

«کجا می‌توانم پیاده‌تان کنم؟»

آهسته و فرسوده گفت:

«اگر زحمت نباشد، پمپ‌بنزین بعدی، لطفاً.»

از آن همه ترس و احتیاط‌کاری‌ام خجالت کشیدم.

«بخشید از این‌که خیلی محتاطانه برخورد کردم. ما خانم‌ها
متأسفانه نمی‌توانیم کف دست‌مان را بو بکشیم و بفهمیم با کی
طرفیم. چه می‌شود کرد؟ دوره و زمانه‌ی مسخره‌ای است.»

به نظر می‌رسید با نشستن بر جای گرم و نرم و امنش کمی
آرامش یافته‌باشد. لب‌خندی بر لب آورد و در حالی‌که به جاده و
اتومبیل‌های جلویی می‌نگریست، گفت:

«دست شما درد نکند. به هر حال خیلی شجاعت‌تر از همه‌ی آقایانی
هستید که با بی‌تفاوتی از کنارم گذشتند. شرمندهم از این‌که با سر
و وضع صندلی ماشین‌تان را خیس کرده‌م. همین‌که به پمپ‌بنزین
رسیدیم، یکجوری خشکش می‌کنم.»

«نگران صندلی نباشید. با کمال میل برایتان نگهداشتم. جای تشکر
نیست. ماشین‌تان مشکلیش چیه؟»
«حواسم نبود. بنزینش تمام شده.»

«آهان. پس چیز زیاد مهمی نیست. چندبار نزدیک بود این اتفاق
برای من هم بیفتد. خوشبختانه بموقع متوجه شدم...»

به پمپ‌بنزین که رسیدیم برخلاف انتظارش پیشنهاد کردم پس از
تهیه گالنی بنزین برگردد تا به اتومبیلش برسانم. شرمگین و
غافلگیر گفت:

«نه به خدا. باندازه‌ی کافی موجب زحمت شدم. با تاکسی بر می-
گردم.»
«احتیاج نیست تاکسی سفارش بدهید. من اتفاقاً امروز وقت کافی
دارم...»

تا بنزینش را تهیه کند به خواهرم زنگ‌زدم و ماجرا را برایش
تعریف‌کردم. خواهرم شاکی شد که این دیوانه‌بازی‌ها چه معنی
دارد؟ چرا جانم را به خطر انداخته و دایم دنبال دردسر می‌گردم؟
همین‌که همراهم با یک گالن بنزین سوار شد، صحبت تلفنی را
قطع‌کردم و به‌راه‌افتادم. در حین رانندگی سر گفتگوی کوتاهی را
گشودم:

«چه هوای مسخره‌ای. تمام هفته یک بند باران باریده. با یک کمی
آفتاب هیچ‌کس ضدیتی ندارد، این‌طور نیست؟»
«بله. واقعاً...»

وقتی به اتومبیلش رسیدیم، منتظرماندم تا از برطرف‌شدن
مشکلس مطمئن‌شوم. همین‌که موتورش راه‌افتاد، سرخوش و شاد
به‌طرفم آمد، تکه کاغدی به‌سویم گرفت و با قدردانی گفت:
«یک‌دنیا ممنون خانم. شرمندگی محبت شما. اگر جسارت نباشد،
این شماره‌ی تلفنم. خوشحال می‌شوم اگر با شوهرتان و خانواده
به من افتخار نهار یا شامی را بدهید.»

از او خوشم آمده بود، درست همان لحظه که زیر باران مطیعانه
داشت کیفش را از جیب درمی‌آورد. در همان ابتدا، با یک نگاه به
کارت شناسایی‌اش، می‌دانستم که سی‌وشش سال سن دارد،
نامش چیست و کجا زندگی می‌کند. بین‌راه نیز از کار و زندگی‌اش
اندکی اطلاعات کسب کرده‌بودم، بی‌آنکه از خودم چیزی گفته-
باشم.

«لازم به زحمت نیست. خوشحالم از این‌که مشکل‌تان حل شد.»
«بله. خدا را شکر. ماشینم دوباره روبراه‌ست. از این به بعد بایستی
بیشتر مراقب باشم تا به موقع بنزین بزنم.»

با پایان بردن حرفش ساکت سر جای خود ایستاد، انگار که منتظر دریافت جوابم بود. خیلی میل داشتم دوباره او را ببینم، اما از پذیرفتن دعوتش چندان مطمئن نبودم. لحظه‌ی کوتاهی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که سر فرصت می‌توانم در موردش تصمیم بگیرم، اما تا دیر نشده باید از او بخاطر احتیاطکاری مبالغه‌آمیز و دروغ اضطراری و مصلحتی‌ام عذر بخواهم. بنابراین گفتم:

«خیلی ببخشید از این‌که در دیدن کارت شناسایی‌تان پرروپی کردم.»

«اوه، استدعا می‌کنم. کارت‌تان کاملاً درست بود.»

ادامه دادم:

«راستش را بخواهید در همان اول دو تا دروغ مصلحتی هم تقدیم‌تان کردم، اگر شد من را به‌خاطر آنها هم ببخشید. نمره‌ی پلاک ماشین‌تان را خودم اصلاً نخوانده‌بودم، بلوف‌زدم تا رودست نخورم. پشت گوشی هم خواهرم بود. من شوهر ندارم و خیلی خوشحالم که از شوهرداری برای همیشه خلاص شده‌م.»

ناگهان تبسم تلخی روی لب‌هایش نقش بست، در حالی‌که نگاهش را از من می‌گرفت، آهی کشید و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

«شاید مثل مادر پسر من که از دست من برای همیشه خلاص شده!»

از این‌که مرا به نحوی با مادر فرزندش، بهتر بگویم با زن یا دوست‌دختر سابقش، زنی که اصلاً نمی‌شناختم، مقایسه کرده بود، خوشم نیامد. اما چیزی نگفتم و از او دوستانه خداحافظی کردم و به‌راه افتادم.

مدت کوتاهی او را از آینه پاییدم. داشت پشت سرم می‌راند. احساس خوشایندی وجودم را فراگرفت، نه به این‌خاطر که به ممنوعی خدمت ناچیزی کرده‌بودم، بلکه به این‌خاطر که مرد مظلوم و بی‌خطری پشت سرم بود و شاید داشت به من فکر می‌کرد. بدم نمی‌آمد تا خانه دنبالم باشد، توی کوچه پشت سر اتومبیلم پارک کند و با من بیاید بالا. همین‌جوری فقط برای

همصحبتی و معاشرت. احساس دیگری نداشتم. ناگهان به سرم زد امتحانش کنم ببینم که آیا دنبالم می‌کند. پا روی پدال گاز گذاشتم و به سرعتم افزودم و از چند اتومبیل جلویی سبقت گرفتم. اما هرچه توی آینه نگاه کردم، دیدم پشت سرم نیست.

با تأسف به جای خیس او روی صندلی و به تکه کاغذی که از او بجا مانده بود نظر انداختم. در حالی که همچنان گاه‌به‌گاه نگاه امیدوارم به آینه‌ی عقب بود، سعی کردم شماره‌ی تلفنش را حفظ کنم، برای منظور خاصی نه، همین‌جوری برای پراندن حس تأسف و یک مقدار هم برای تمرین حافظه. و شاید هم برای فرصتی که به او زنگ بزنم.

تا به خانه برسم نگاه کنجکاو و منتظرم هر چند لحظه یک‌بار در آینه‌ی اتومبیلم آویزان ماند. بی‌معرفت نیامد که نیامد. بی‌گمان از معدود و انگشت‌شمار مردهایی بود که دنبال آدم نمی‌دوید، چه می‌دانم، شاید می‌دوید، اما نشان می‌داد که نمی‌دود؟

همین‌که به خانه رسیدم گوشی را برداشتم و با خواهرم تماس گرفتم.

«سلام، لنا. منم. حالت خوبه؟»

«سلام. خوبم. تو چطوری ماجراجو؟»

«قربانت. یک خبر خوش.»

«سراپا گوشم. خب، تعریف کن ببینم. تورت گرفت؟»

از غرغرزدنش هنگام گفتگوی تلفنی داخل اتومبیل کمی رنجیده-بودم. اکنون با شنیدن کلمه‌ی "شکار" وادار شدم تا او را سر جایش بنشانم:

«اه، خفه شو، لطفاً. تورت گرفت یعنی چه؟ مگر من مثل تو و دوستانت صیادم که زودبه‌زود دوست‌پسر عوض می‌کنید؟ آن آقای که بین‌راه از زیر باران برش داشته‌بودم، من و تو را برای ناهار یا شام دعوت کرده.»

به نظر می‌رسید هنوز از کارم موقع برگشت با اتومبیل شاکی است، چرا که به زخم‌زبان‌زدن پرداخت:

«خیلی ببخش خواهر خیلی باحال و امل خودم. نه من و نه دوستانم اصلاً و ابداً صیاد نیستیم و زودبه‌زود هم دوست‌پسر عوض‌نمی‌کنیم. ما فقط با چشم‌های باز طرف‌مان را درست و حسابی می‌پاییم و تجربه جمع می‌کنیم تا مثل امل‌خانم‌های بااخلاق و سنتی به اولین مردی که رسیدیم دل نبندیم و ازدواج نکنیم و به زندگی خودمان و طرف ترزنیم؛ چون نتیجه‌ش اینه که چند وقت بعد چشم و گوش‌مان باز می‌شود و می‌بینیم که با طرف اختلافات سلیقه‌ای که چه عرض‌کنم، اختلافات سیاره‌ای داریم و آنوقت مجبور بشویم طلاق بگیریم و بعد هم بنالیم مردها همه اخند.»

حرف‌هایش به من برخورد. منظورش از "سنتی" و "بااخلاق" اشاره به من بود. او همیشه اینگونه ملامت می‌کرد. خشمم را فروخردم و با لحن آرامی جواب دادم:

«اوه، اوه، خواهرکم. خواهرکم. طعنه بزن. طعنه بزن. قربان این زبان مثل مارت. ببینیم تو خودت با این تجربه‌هایت چه می‌کنی. حالا با خواهر املت به مهمانی می‌آیی؟»

بالآخره متوجه زیاده‌دروی‌اش در ملامت من شد و به همین خاطر، همچنان نگران، گفت:

«قربان خواهر عزیز و بامعرفتم بروم، آخر این چه دیوانه بازی‌ای بود که درآوردی؟ تمام وقت دلواپست بودم. هیچ زن عاقلی توی راه یک مرد غریبه را سوار نمی‌کند. حالا هم که سوار کردی و شانسکی شانس آوردی طرف جانی و متجاوز از آب درنیامد، قربانت، تنهایی برو و تجربه جمع کن.»

«گوش کن بین چه می‌گویم، لنا. این آقاهه یک آدم باشخصیتی و من و تو را برای ناهار یا شام دعوت کرده.»

«نه، سارا جان، قربانت بروم. من یکی را دعوت نکرده. خودم همه-چیز را با گوش خودم شنیدم. گفته بودی که شوهرت می‌خواهد تا

از روی احتیاط مشخصاتش را توی گوشی واسه‌ش بگویی. حالا یا تنهایی برو یا یک مردی را با خودت ببر و بگو شوهرته.»
از این‌که خواهرم با من دوباره عاقلانه و آرام حرف می‌زد، خیلی خوشحال شدم. برایش توضیح دادم:

«خره، گوش‌کن ببین چی می‌گویم. همه‌چیز را واسه‌ش تعریف-کردم. گفتم که از روی مصلحت بهش دروغ گفتم. پشت خط تلفن شوهری که ندارم نبوده، بلکه خواهرم بوده. طرف آدم خوبیه. هر دو نفرمان را دعوت کرده. اگر با من نیایی، من هم نمی‌روم.»
«اوهو... انگار من صاحب‌زمانم و وقت اضافی دارم.»، در حالی‌که بلند می‌خندید گفتم. «خواهر عزیز و باحال خودم، این دفعه من را ببخش. موقع امتحان بچه‌هاست. تا دو-سه هفته‌ی دیگر وقت سرخاراندن هم ندارم. کلی ورق امتحانی محصل‌ها را باید تصحیح کنم. خودت تنهایی برو. اگر واقعاً آدم باحالی بود و به دلت نشست، بعدها ما را با هم آشنا کن. خواهر ملوست را ببخش. این‌طور که تو از او تعریف می‌کنی، احتمالاً طرف مثل همه‌ی آن احمق‌هایی که تا حال توی اینترنت باهاشان آشنا شدی نیست. حواست را جمع کن و تورت را قشنگ ببنداز. سعی نکن یکهو از املی دربیایی و از هول حلیم بیفتی توی دیگ و بعد از صرف غذا باهاش بروی توی رختخواب...»

خواهرم اگرچه چهار سال از من کوچک‌تر است، اما به اندازه‌ی چهار متر زبان دارد و از در حاضر جوابی هرگز کم نمی‌آورد. البته مرا خیلی دوست دارد و واقعاً نگرانم است، ولی در مورد بعضی چیزها به سختی می‌شود با او کنار آمد، به‌ویژه در مورد مردها. لنا مردها را روی انگشتهایش می‌چرخاند. به‌راحتی با یکی آشنا می‌شود و به‌راحتی نیز دست‌به‌سرش می‌کند. این دست‌به‌سرکردنش خوشبختانه هرگز خصمانه نیست. هنوز که هنوز است از حال و روز تک‌تک آنهایی که زمانی با آنها روابط نزدیک داشت باخبر است. همراه دوست فعلی‌اش به جشن و پارتی آنها می‌رود و آنها را نیز

به پارتی تولدش دعوت می‌کند. شاید این نتیجه‌ی تعلیم و تربیت خانوادگی ماست؛ پدر و مادرم هر چه را که بلد نبودند روی من، خرگوش آزمایشگاهی‌شان، تجربه کردند، و هرچه را که در تعلیم-وتربیتم آموختند با موفقیت در تربیت او به کار بردند. من هم لانا را خیلی دوست دارم، او برایم اکثر اوقات نه تنها خواهر، بلکه دوست بسیار خوبی هم هست، بعضی اوقات اما یک دختر بچه‌ی تقص و پررو و تحمل‌ناپذیر.

عصر چند روز بعد به خانه‌ی مردی که در راه سوارش کرده بودم زنگ‌زدم. تازه داشتم خودم را معرفی می‌کردم که حرفم را با خوشحالی قطع کرد:

«صدایتان را فوراً شناختم. حال شما چگونه؟»

«مرسی، خوبم. شما خوبید؟»

«بله، خوبم. فقط یک‌خرده زکام شده‌م. چطورید با زحمت‌های من؟»

«صندلی‌ماشین‌تان را توانستید خشک کنید؟»

«احتیاج نبود بگوید زکام شده‌است، از صدایش می‌شد تشخیص داد که به سختی سرماخورده‌است. منظره‌ی زیر باران ایستادنش در ذهنم تداعی شد. دلم برایش سوخت.»

«صندلی خودش زودی خشک شد. شما مثل این‌که بدجوری سرما

خورده‌ید؟ رفتید پیش دکتر، و دارویی، چیزی گرفتید؟»

«چیز مهمی نیست. من هرگز بخاطر زکام دکتر نمی‌روم. بعد از چهار-پنج روز کسالت رفع می‌شود.»

«نخواستم خودم را نگران نشان بدهم، اگرچه کمی نگرانش بودم. بیشتر از روی کنجکاوی با احتیاط گفتم:

«من هر وقت سرما می‌خورم، دو-سه روزی توی خانه می‌افتم و خواهر کوچکم می‌آید برایم سوپ درست می‌کند. در چنین مواقعی یکی یک‌خرده به آدم برسد خیلی کمک می‌کند.»

زبل‌تر از آنی بود که حدس می‌زدم. فهمید که هم نگرانش هستم، و هم غیرمستقیم از موقعیت زندگیش، این‌که آیا تنهاست یا با کسی رابطه دارد، می‌خواهم اطلاعات کسب کنم.

«خیلی ممنون از محبت و غمخواریتان. چند روزیه که توی خانه استراحت می‌کنم و سر کار نمی‌روم. از افراد خانواده‌م کسی در نزدیکی‌ام زندگی نمی‌کند، بنابراین خودم مجبورم سوپ درست کنم. خوشبختانه اوضاعم حالا جدّاً خوبه. فردا دوباره می‌روم سر کار. خب، کی افتخار می‌دهید برویم رستوران؟»

«بگذارید اول سرماخوردگی‌تان خوب بشود. بعداً فرصت زیاده.»
«این آخرهفته اگر وقت داشته باشید، برایم خیلی مناسبه.
رستورانش را لطفاً خودتان انتخاب کنید. یک جای خوب که از خانه-
تان زیاد دور نباشد...»

گوشی را که روی تلفن گذاشتم حس کردم که واقعاً نگرانش هستم، نه به طور خاص یا به قصدی، یعنی نه جوری که احساس بخصوصی برایش داشته باشم. عجیب بود. اصلاً حس نمی‌کردم که مرد است یا زن. انگار که خواهرم سرماخورده و کسی هم نباشد که به او برسد. خودم مدت‌ها بود که تنها زندگی می‌کردم. اگرچه از وضع خودم چندان بدم نمی‌آمد و از زندگی مجردی به جای خود بسیار لذت می‌بردم، ولی دلم نمی‌خواست کسی مجرد باشد و تنها زندگی کند. تنهایی زندگی کردن هر کسی نیست. اصلاً راستش را بخواهید این نوع زندگی تنها برای خداست، از عهده‌ی آدمیزاد برنمی‌آید. یک چیزی در زندگی مجردی همیشه کم است؛ انگار قسمتی از وجود آدم خالیست و هر چه داخل آن ریخته شود، پر نمی‌شود. ما آدم‌ها با زندگی مجردی رفته‌رفته ناخواسته جوری دیگر می‌شویم. این جوری‌دیگرشدن از ایرادگیری و مشکل‌پسندی و گوشه‌گیری تدریجی شروع می‌شود تا کم‌آوردن و ناتوانی مزمن در ایجاد و حفظ رابطه‌ی سالم با افراد خانواده و دوستان و همکاران و اجتماع، و بالأخره انزوای کامل و دهها درد و مرض روحی و جسمی دیگر. به این دگرگونی، خود آنها که به آن دچارند، به‌ندرت آگاهند، اما آنهایی که چنین مرحله‌ای را پشت سر گذاشته و دوباره با کسی زندگی مشترک سالمی دارند، به خوبی می‌دانند که چه وضعیت دردناکی است.

سر ساعت جلو رستوران ایستاده‌بود، تقریباً با همان سر و وضع مرتب و معمولی دفعه‌ی پیش؛ خوشبختانه این‌بار نه مثل موش آب کشیده. بر خلاف ادعایش سرماخوردگی‌ش هنوز کاملاً رفع نشده‌بود.

«اوه! شما هنوز به شدت سرما خورده‌ید. با این وضع واقعاً لازم نبود من را برای شام دعوت بکنید. می‌توانستیم بگذاریم یک وقت دیگر.»
«چرا، چرا. سرماخوردگی‌ام دیگر برطرف شده. وقتی که از بینی آب روان‌نباشد، تب و گلودرد و خستگی بدن ناپدید شده‌باشند و آدم بتواند برود سر کار، یعنی که دوره‌ی سرماخوردگی فعلاً به‌خیر گذشته. شما چطورید؟ خیلی خوشحالم از دیدن‌تان.»

«مرسی. من هم همین‌طور.»

«خواهرتان کو؟ هنوز توی راهند یا که توی رستوران نشسته‌ند؟»
«خواهرم نمی‌توانست بیاید. بفرمایید برویم تو. اینجا، بیرون، مثل زمستان سرده، با این‌که هنوز پاییزه.»

«حیف شد.»

با هم وارد رستوران شدیم.

در حین شام فرصت یافتم با او بیشتر آشنا بشوم. پدرش را سال‌ها پیش از دست داده‌بود. مادرش با مردی زندگی می‌کرد. برادر و خواهرش هر دو متأهل و صاحب بچه و خانه و زندگی بودند. زن سابقش بعد از طلاق با پسرش به کانادا مهاجرت کرده بود. ناگفته پیدا بود که از دوری فرزندش رنج می‌برد. نمی‌دانم چرا وقتی از زندگیش می‌گفت دلم برایش نسوخت. من عموماً دلم برای کسانی که عزیزی را از دست داده‌اند می‌سوزد و دستکم در دلم می‌گویم "حیوانکی!"، یا وقتی که کسی بعد از طلاق از بچه‌اش دور می‌ماند، دلم می‌خواهد زارزار بزخم زیر گریه، شرایط او بی‌گمان دشوارتر از طلاق‌گرفته‌های دیگر بود، مادر پسرش بچه‌اش را برداشته بود و با خود برده بود به آن طرف دنیا، به قاره‌ای دیگر، تا دل یک پدر را خون کند! وای... چه انتقام سخت و شکننده‌ای! اما دلم برایش نسوخت. بی‌گمان نه به این‌خاطر که او مرد بود و من از روی حس زنانه طرف مادر پسرش را بگیرم. به هر دلیل ناشناخته دیگری دلم برایش نسوخت. فقط پیش خودم تصور کردم که پسرش احتمالاً به شکل کودکی و نوجوانی خودش می‌تواند باشد.

غروب خوبی بود. رستوران تمیز و آرام، غذا خوشمزه، گارسون‌ها با ملاحظه، در یک کلام: از همه لحاظ عالی. با هم در مورد خیلی چیزها صحبت کردیم. برخلاف تجربه‌های پیشینم با مردها، فضای گفتگوی ما بسته و خفه و با "چه بگویم؟ چه نگویم؟" آغشته نبود، شاید به این خاطر که از او یک شناخت کلی از قبل داشتم و احتیاط‌کاری آغازین جایش را اکنون به این حس اعتماد داده بود. حضورش به هر صورت ناآرام نمی‌کرد و از من انرژی نمی‌ربود. البته نه این‌که بر اساس ادعای خواهرم ساده‌لوح باشم. نه، سر جایش باندازه‌ی کافی بدبین و ترسو و بی‌اعتماد بودم؛ حتا بارها در همین دیدار. مثلاً بعضی اوقات زیرچشمی پایدمش که وقتی چشم مرا دور می‌بیند، نگاهش به چه کسی و چه چیز است. برخلاف بسیاری از مردها به چاک پیراهن و عریانی سینه‌هایم خیره نشد و موس‌موس و شیرین‌زبانی نکرد. برای امتحانش به بهانه‌ی دستشویی کیفم را روی صندلی گذاشتم. هنگام دورشدن از او زیرچشمی با دقت پایدمش که آیا مثل مردهای دیگر دزدکی به باسنم خیره می‌شود و در دلش به آن نمره می‌دهد؟ نتیجه منفی بود. وقتی برگشتم کیفم نیز بازدید نشده بود.

خلاصه بگویم که این جو اعتماد بین ما شاید به این خاطر هم بود که از همدیگر توقع خاصی نداشتیم، و درصدد نبودیم که از این دیدار نفعی ببریم. در مورد کلی از چیزهای روزمره گپ زدیم و نظردادیم. به توصیه‌ی خواهرم آخرشب به خانه‌اش رفتم و به خانه‌ام نیاوردمش که هیچ، حتا نگفتم که کجا زندگی می‌کنم و شماره‌ی تلفنم چیست، البته اگر از من در موردش می‌پرسید، بی‌گمان به او می‌گفتم.

چند روز بعد از آن شام با برنامه و قصد پیشین به او زنگ زدم و از بابت دعوتش تشکر کردم. گفتم که غروب خوبی بوده و از مصاحبتش لذت بردم، به همین خاطر مایلم این دفعه من او را برای شام به رستورانی در حوالی خانه‌اش دعوت کنم.

وقتی برای خواهرم در دیداری از قصدم تعریف کردم، با خوشحالی مرا بغل کرد و بوسید و گفت:

«اوه، عالی! از این بهتر نمی‌شود. ببخش از این‌که خیلی بهت نق- زدم و امل صدایت کردم. سارا جان، تو خودت می‌دانی که نه تنها خوب‌ترین خواهر دنیایی، بلکه یکی از باکلاس‌ترین زن‌هایی هستی که من می‌شناسم. آفرین، این‌جوری خوبه. یواش‌یواش و بی‌ترس و دغدغه باید با مردی آشنا شد. فقط بهتر بود به شام دعوتش نمی‌کردی، بلکه می‌گفتی که دوست داری باهاش بروی یک جایی قهوه بخوری. بعدش هم بگذاری دوباره او دعوت کند.»

درست متوجه منظورش نشدم، به همین دلیل پرسیدم:

«چرا دوباره او دعوت کند؟»

متبسم لحظه‌ی کوتاهی ب فکر فرو رفت و بعد با اطمینان خاطر

پاسخ داد:

«این‌جوری اگر هر بار مردی دعوت کرد تو هم بخواهی دعوتش کنی، به زودی باید کاسه‌ی گدایی بگیری دستت.»

«دیوانه، مگر من خودم پول ندارم؟ از این گذشته، مگر قراره با تمام مردهای شهرمان آشنا بشوم که کاسه‌ی گدایی بگیرم دستم؟»

«اوه، اوه! مثل این‌که خواهر عزیز و املم دلش را پاک به مردی که دو بار دیده باخته؟ سارا جان، تو از من بزرگتری و بهتر می‌دانی که چه چیزی به نفع توست. اما از من به تو نصیحت: نباید زود عاشق مردها شد. باید با احتیاط آنها را شناخت و تا عاقبت به صداقتشان شک کرد. آنها از نظر ژنیتیک موجوداتی هستند که از زن و دختر جوان خوششان می‌آید و دیر یا زود، آشکار یا پنهان، می‌افتند

دنبالشان. تقصیر خود بیچاره‌شان هم نیست. هورمون‌هایشان دیوانه‌بازی در می‌آورند. ما بعنوان زن باید دایم تحت کنترلشان داشته باشیم، به خودمان تشنه و وابسته‌شان کنیم، و مشکلتر این‌که آنها را همیشه در همین موقعیت نگهداریم. وگرنه، به همان سرعتی که آمده بودند، در می‌روند.»

«بسه. بسه، لنا. با این نوع طرز فکر نمی‌کنم عاقبت‌بخیر بشوی، خواهرکم. فراموش کرده‌ی که پدر ما هم جزو مردهاست...»

«بابا را قاطی قضیه‌ی مردها نکنیم، خواهرجان. او پدر خوبی، در این شکی ندارم. اما اگر بخواهیم بدانیم که آیا شوهر خوبی هم هست، باید برویم از مامان بپرسیم. من مطمئنم که مامان، محرمانه پیش خودمان، تأیید می‌کند که بابا کم و بیش مثل سایر مردهاست.»

برخلاف ادعایش سرماخوردگی را همچنان با خودش یدک می‌کشید. بدتر این‌که می‌گفت از ابتدای سرماخوردگی تا حال حس بویایی‌اش را از دست داده‌است.

«آدم پیش دکتر نرود و به خودش نرسد همین می‌شود دیگر. حس چشایی‌تان چی؟ خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را می‌توانید مزه‌کنید؟»
«چرا، چرا. متأسفانه از تشخیص عطری که احتمالاً امروز به خودتان زده‌ید کاملاً عاجزم. اما نه تنها مزه‌ی غذا و نوشیدنی را خوب می‌چشم، بلکه دارم از وجود و حضور شما هم نهایت لذت را می‌برم.»
نگاهم به نگاهش خیره ماند و در دلم حس خوشایندی شکفت. دستپاچه و غافلگیر سعی کردم نگاهم را از او برگیرم. نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. دوباره به چشم‌هایش خیره شدم. دیدم دارد با نگاهش نوازشم می‌کند. همراه با لبخند مسرتباری که در چهره و چشم‌هایم داشت جاری می‌شد دستم نیز به طرف دستش رفت. کوتاه و گذرا نوازشش کردم و در حالی‌که تلاش می‌ورزیدم بر خود مسلط باشم، گفتم:

«شما چه خوب افکار و احساسات‌تان را می‌توانید به زبان بیاورید.»

او که فرصت نیافته بود به نوازش کوتاه و گذرای دستم پاسخ بدهد، در حالی که لیوان نوشیدنی‌اش را بالا می‌برد، با تأسفی شیرین و معنی‌دار گفت:

«کاش به جای این استعدادم افکار و احساسات دیگران را می‌توانستم بخوانم! به سلامتی!»

هرچه سعی کرد متقاعدم کند پول شام را خودش بپردازد، نپذیرفتم. آخرسر دست‌هایش را کمی از میز بالا گرفت و در حالی که ابروهایش را نیز بالا می‌برد گفت:

«باشد. پس اجازه بدهید شما را به یک لیوان شراب توی آپارتمانم دعوت کنم!»

یکه خوردم. به چنین پیشنهادی از طرف او فکر نکرده بودم.

«یعنی چه؟ به همین زودی من را به خانه‌ت برای لیوانی شراب دعوت می‌کنی؟ بعدش هم حتماً انتظارداری کار از یک لیوان شراب بگذرد و با هات بی‌رم توی رختخوابت. من را بگو که فکر می‌کردم تو با مردهای دیگر فرق داری. همه‌تان مثل همید. آلت تناسلی‌تان قطب‌نمای زندگی شماست...»، زلزده به چشم‌هایش غضبناک پیش خود گفتم. ولی جوابش دادم:

«نه، خیلی ممنون. باید رانندگی کنم. یک لیوان شراب کله‌پایم می‌کند.»

هوشیارتر از آن بود که متوجه برخورد سردم نشود. پوزش‌طلبانه و با احتیاط گفت:

«اوه، ببخشید. اصلاً به فکر ماشین‌راندنتان نبودم. خیلی ممنون از همه چیز. خیلی خوش گذشت.»

به قصد خارج‌شدن از رستوران از جایمان بلند شدیم.

«سارا چرا دعوتش را رد کردی؟ دختر، تو به قول لنا چقدر املی؟ از کجا می‌دانی که به قصد خوابیدن با تو دعوت کرده به خانه‌ش؟ این با مردهایی که توی اینترنت با آنها آشنا شدی خیلی فرق می‌کند. سومین مرتبه است که می‌بینیش، ولی هنوز کوچکترین حرفی از

او نشنیدی که خیلی باحال و عله و بله است. اگر آدم سوءاستفاده‌گری بود آنهمه اصرار نمی‌کرد پول شام را خودش بدهد. بین چه جوری ساکت شده. آفرین، اینقدر راحت یک انسان مظلوم و نازنین را می‌رنجانی؟»، هنگام رفتن به ملامت خود پرداختم.

با لبخند بی‌ریایی از من پرسید:

«اجازه دارم تا پارک همراهی‌تان کنم؟»

«با کمال میل. ولی من فکر کردم می‌خواهید اول خانه‌تان را نشانم بدهید؟»

«اوه، چه خوب. حتماً. تا آنجا سیصد قدم بیشتر راه نیست. خیلی خوشحالم از این‌که دعوتم را پذیرفتید. ولی شراب را می‌گذاریم برای یک‌دفعه‌ی دیگر. یک استکان چای یا قهوه فکر می‌کنم بد نباشد...»

چهار

در طبقه‌ی دوم ساختمانی زندگی می‌کرد. همین که وارد کریدور آپارتمان‌ش شدیم عکس بزرگ قاب‌شده‌ی پسرک یکی-دو ساله‌ی خندانی روی دیوار توجه‌ام را به خود جلب کرد.

«خب، از همین‌جا شروع کنم؛ این در اتاق خوابمه، نرویم تو بهتره، چرا که اصلاً منظم نیست و به انباری بیشتر شباهت دارد تا به اتاق خواب... اینجا دستشویی... این یکی انباری... این اتاق فعلاً خالی مال پسرمه برای زمانی که برگردد... توی این اتاقک هم مجرب‌ترین آشپز دنیا حداقل هفته‌ای دوبار خوشمزه‌ترین ماکارونی را درست می‌کند... اینجا هم قرار بود اتاق‌نشیمن باشد، خودتان به درستی می‌بینید که میزکار و کامپیوتر و سی‌دی و مجله و کتاب و آت-وآشغال‌های دیگر به حریمش تجاوز کرده و چه به روزش آورده‌ند. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. قهوه یا چای؟»

در حالی‌که از پنجره به تاریکی بیرون نگاه می‌کردم جواب دادم:

«اگر باشد، قهوه را ترجیح می‌دهم.»

در تعقیب نگاهم گفت:

«همین حالا درست می‌کنم. آهان، اجازه بدهید بالکنم را هم نشان‌تان بدهم بعد بروم سراغ قهوه. خب... این هم بالکن. بگذارید لامپ بیرون را اول روشن کنم... اوه، اوه... ایکاش حداقل این جاسیگاری‌ها را خالی می‌کردم.»

خنده‌ام گرفت. چهار-پنج تا زیرسیگاری انباشته از خاک‌سیگار و ته‌مانده‌هایش جو ناپسندی ارائه می‌داد.

«راستش را بخواهید، همین حالا به خاطر رسیدن که از این به بعد اگر بجای این جاسیگاری‌ها یک سطل آشغال بگذارم، برای تمام سیگاری‌های عالم آبرومندانه‌تره. اوه، واقعاً خجالت‌آور.»

«آره، فکر بدی نیست. تعجب می‌کنم، فکر نمی‌کردم شما سیگاری باشید.»

«اوه، بله، بله، بدجوری هم سیگاریم. یعنی واقعاً بهش معتادم. به من بعضی اوقات سیگار بهتر از غذا و نوشیدنی مزه می‌دهد. اما فقط روی همین بالکن. توی اتاق‌هایم، یا بیرون از خانه و توی محل کارم هرگز سیگار نمی‌کشم. من بروم قهوه درست کنم. فکر کنید خانه‌ی خودتان است، راحت باشید.»

همراه او به اتاق نشیمن آمدم و به تماشای عکسهای آویزان روی دیوارها که عموماً از پسرش بود مشغول شدم. چند لحظه بعد به طرف آشپزخانه رفتم، دم در ایستادم و رو به او گفتم:

«پسرتان چقدر شبیه شماست!»

«اوه، بله، بله، خیلی.»

«چند سالشه؟»

«هفت سال و سه ماه و هیجده روز. خب، اینهم از قهوه. همینجا بنشینیم یا توی اتاق نشیمن؟»

آشپزخانه‌اش تمیز و مرتب بود. اگرچه نشستن روی مبل اتاق-نشیمن راحتتر به نظر می‌رسید، ولی بیشتر میل داشتم توی آشپزخانه باشم، نه به این دلیل که آنجا شلوغ و نامنظم بود، بیشتر به این خاطر که نمی‌خواستم روی مبل راحتی بنشینم و چند لحظه بعد در آن فرو بروم و سختم باشد برخیزم و به خانه برگردم.

«فرق نمی‌کند. هر جا شما دوست دارید.»

«فکر می‌کنم اینجا بهتر باشد. اتاق نشیمنم شلوغ و درهم و برهمه.»

همانجا نشستیم. لحظه‌ای سکوت بین ما حکم فرما شد. نمی‌دانستم چه بگویم. دو چیز این خانه فکرم را همچنان به خود مشغول می‌ساخت: تعداد زیاد عکس و پوستر روی دیوار از پسرش، و زیرسیگاری‌های انباشته از ته‌سیگار.

«شما روزها تان چطور می‌گذرد؟ منظورم اینه که شاغلید؟»، سرانجام سکوت را شکست و محتاطانه از من پرسید.

«مگر به تان نگفتم؟»

«نه. یعنی من نپرسیدم. آنقدر وضع کار توی این مملکت بده، آدم جرأت نمی‌کند از کسی در مورد شغلش بپرسد، چون احتمال دارد طرف بیکار باشد و حالش از این سؤال حسابی گرفته شود.»

«توی یک شرکت بزرگ، با چند شعبه، حسابدارم. یعنی باید شش دنگ حواسم دایم به همه چیزهایی که وارد شرکت یا از آن خارج می‌شود باشد. فعلاً هم کم و بیش همین کار را بطور جنبی دارم برای نویسنده‌ی گمنامی انجام می‌دهم. تا دلتان بخواهد خسته-کننده!»

«اوه، این خیلی بده. خوشبختانه شغل من برخلاف شغل شما اکثر اوقات هیجان‌انگیزه.»

«آره، قبلاً گفته بودید توی یک شرکت تولید نرم‌افزار مشغولید. کار شما آنجا چیه؟»

«شرکت ما نرم‌افزارهای زیادی تولید می‌کند. من کارم توی بخش جستجو و کشف ویروس و نوشتن برنامه‌ی آنتی‌ویروسه. کار خیلی جالب و هیجان‌انگیز. تنها عیبش اینه که چه توی شرکت و چه توی خانه تمام وقت جلوی مانیتور نشسته‌م و سروکارم با ویروس‌هاست. شاید به همین خاطر باشد که چندی پیش زکام سختی شده‌م.»

چنان جدی تعریف می‌کرد که داشت باورم می‌شد ویروس سرماخوردگی از مانیتور به او سرایت کرده‌است. خنده‌ام گرفت. کم مانده بود از شدت خنده قهوه‌ام روی لباسم بریزد.

«آره، حتماً این جوریه. حتماً، خب، باید بنشینید یک نرم‌افزار ضدویروس سرماخوردگی درست کنید، بعد هم بدهیدش بیرون. مردم می‌روند توی فروشگاه‌های کامپیوتر برای سرماخوردگی‌شان نرم‌افزار می‌خرند. به زودی تمام داروخانه‌ها ورشکست می‌شوند. هاه‌ها...»

او هم خنده‌اش گرفت. خیلی بامزه می‌خندید. لحظه‌ای تصور کردم که انگار صورت خندان پسرش توی عکس روبروی من است. می‌خواستم بگویم: «مواظب باشید!» اما دیر شده بود. موقع

خندیدن استکانش لرزید و قهوه‌اش مقداری روی میز و مقداری نیز روی لباسش ریخته شد.

هنگامی که داشت قطرات قهوه را از روی میز پاک می‌کرد، بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. برخلاف تصویری که از اتاق-نشیمن و بالکنش به من انتقال یافته بود، دستشویی‌اش تمیزتر از دستشویی خانه‌ی من بود. به یاد جمله‌ای که نمی‌دانم کجا خوانده بودم افتادم: "اگر می‌خواهی بدانی کسی که با او طرفی چه شخصیتی دارد، به خانه‌اش برو و به دستشویی‌اش نگاهی بینداز!" به آشپزخانه برگشتم و به گفتگویمان ادامه دادیم.

در تمام مدت گفتگو هوشیارانه توجه‌کردم تا ببینم که آیا او به نحوی سعی می‌کند تنش را به تنم نزدیک کند یا موضوع را به رختخواب و سکس بکشاند. اما او در خانه‌اش نیز همان آدم محجوب و مؤدبی بود که در بیرون می‌شناختم.

وقتی پا شدم تا به خانه بروم اصلاً عنوان نکرد که شب را نزدش به‌سربرم. فقط گفتم که تا اتومبیل مرا همراهی خواهد کرد. به پارکینگ که رسیدیم، دستم را به‌سویش دراز کردم و از او بخاطر پذیرایش صمیمانه تشکر کردم. در حالی که دستم را با اشتیاق می‌فشرده گفتم:

«من باید از شما خیلی متشکر باشم از این‌که شبی به این قشنگی را به من هدیه کردید.»

«خدای من! این مرد چقدر زیبا و دلنواز افکارش را به زبان می‌آورد!»، با خودم گفتم و بغلش کردم. او هم بغلم کرد. فقط بغلم کرد، همین.

«برای من هم واقعاً شب خوبی بود!»، با درونی پرهیجان تأییدش کردم.

«خیلی خوشحالم از این‌که برای شما هم شب خوبی بود. امیدوارم بتوانیم باز هم چنین شب‌هایی را تکرار کنیم!»

دیگر نتوانستم چیزی بگویم. در تاریکی به سوی لب‌هایش رفتم و حریصانه به بوسیدنش پرداختم. ابتدا غافلگیر شده بود، بعد او نیز مرا سفت به خودش چسباند و به بوسیدن و نوازشم پرداخت.

در اتاق‌نشیمنم روی مبل دراز کشیدم و تا دیروقت بیدار ماندم و به او فکر کردم. از یک طرف از بوسیدنش پشیمان بودم؛ یک مرد دیگر، یک تجربه‌ی دیگر، و شاید هم یک زخم دیگر در زندگیم هویدا شده بود. «خدایا، بالأخره کی یک مرد درست و حسابی پیدا می‌شود تا با او تشکیل خانواده بدهم؟ سی ساله و دیگر دارد کم‌کم دیر می‌شود...»، با خود می‌اندیشدم. از طرف دیگر تمام تنم در تمنای تنش ملتهب بود. دلم می‌خواست در کنارش بومد و او را چنان سفت به خودم می‌فشردم که تن‌هایمان یکی می‌گشت. حس شیرین و دلکشی بعد از سال‌ها به من دست داده بود؛ پایین‌تنه‌ام لگام‌گسیخته و شهوتناک در سودای لمس شدن غنچ می‌زد و امانم را می‌برید.

«فردا بهش زنگ می‌زنم و بی‌مقدمه می‌پرسم که آیا مجربترین آشپز دنیا وقت دارد شام برایم ماکارونی درست کند.»

پنج

اگرچه هیچکدام از ما نمی‌خواست لحظه‌ای از آغوش دیگری جدا شود، با اینهمه دیروقت غروب راضی شدیم که ماکارونی آماده شده‌اش را بیش از این به حال خود وانگذاریم. بعد از صرف شام نیز دوباره به نوازش و بوسیدن آتشین هم پرداختیم و گاهی نیز لبی به گیلاس شراب زدیم. ناگهان او از بوسیدنم دست کشید و در حالی- که مرا همچنان در آغوش خود داشت، پرسید:

«می‌دانی اولین بار وقتی چشمم به تو افتاد چه فکر کردم؟»

سؤالش در چنین لحظه‌ای برایم کاملاً بی‌موقع بود، اما پیش خودم گفتم یک لحظه قطع عشقبازی چندان نابجا هم نیست؛ این- طور که من خودم را واداده‌ام، به‌زودی کاملاً در اختیارش خواهم بود. «نه. واسه‌م جالبه. چه فکر کردی؟»

«وقتی به ماشینت رسیدم، دستم بی‌اختیار روی دستگیره‌ی در رفت. در اما باز نمی‌شد. از فضای باز شیشه که کمی پایینش داده- بودی، چشمم به تو افتاد. یک لحظه یکه خوردم. انتظار هر کسی را داشتم بجز تو. یعنی فکر می‌کردم مردی ماشینش را برایم نگهداشته، اما خوشبختانه تو، آره تو آنجا بودی.»

«اوه، هنوز وقتی به یادش می‌افتم، خیلی شرمنده می‌شوم. من را ببخش از این‌که در را زود به‌رویت باز نکردم. یادمه، وقتی که از تو خواستم اول کارت شناسایی‌ت را نشانم بدهی، با تعجب به من خیره شدی.»

«تعجبم اما بخاطر کارت‌شناسایی خواستنت نبود.»

«پس برای چی بود؟»

«می‌توانم با تو رک و راست باشم؟»

«پس چی؟ حتماً.»

لحظه‌ای متبسم به من خیره شد. روی مبل لم داده‌بودم و سرم روی زانویش بود و موهایم در دست‌هایش.

«آنموقع توی دلم گفتم چه فرشته‌ی زیبایی برای نجات من آمده!»

چنان جدی و بااحساس این جمله را گفت، که همه‌ی میل و خواهش جنسی تنم ناگهان ناپدید شد و عوض آن تارهای روحم ملایم و دلانگیز به ارتعاش در آمد، تا آنجا که نزدیک بود اشک غرور و شوق روی گونه‌هایم سرازیر شود. برخاستم، کوتاه بوسیدمش و گفتم:

«تو آدم قانع و شاکری هستی، خیلی شاکر، واسه چیزهایی بیش از اندازه کوچک، خیلی خوشبختم از این‌که با تو آشنا شده‌م.»
«من هم همین‌طور. دوست‌دارم تو از من هرگز دلسرد نشوی. به همین دلیل شاید بد نباشد، قبل از این‌که بیشتر به هم نزدیک بشویم، یک مقدار از خودمان، از توقع‌مان از همدیگر گپ‌بزنیم. تو از مردی که می‌خواهی باهاش باشی چه انتظاراتی داری؟»

دست راستم در دستش بود، دست چپم ناخودآگاه به‌سوی سرم رفت و موهایم را به بازی گرفت. چه سؤال خوبی؟ این سؤال را خود من هم می‌توانستم از خودم، از خواهرم، از دوستم ماریا و از خیلی از زن‌های دیگری که می‌شناختم بپرسم. عجیب است! این مرد بین هم‌جنسان فهمیده‌نشدنیش خیلی عجیب است. عوض آنکه مثل مردهای دیگر شهوتی‌ام بکند تا هر چه زودتر تسلیمش بشوم و با او بخوابم، می‌خواهد از انتظارات من بداند. راستی انتظارات خودش از یک زن چیست؟ باید از او بپرسم. با خودم فکر کردم، در جوابش گفتم:

«خیلی زیاد نیست. من دنبال یک مردی که ناناورم باشد نیستم. خودم کار می‌کنم و از عهده‌ی خرج و مخارج زندگی برمی‌آیم. انتظاردارم، دوست‌پسر یا شوهرم من را دوست داشته‌باشد، به‌ام خیانت نکند، تکیه‌گاهی باشد برایم، نه یک پاشا و زورگو و آقابالاسر.»

«این‌که اصلاً زیاد نیست. خیلی هم کمه.»
«بیشتر از این واقعاً انتظاری ندارم. تو خودت انتظارت از دوست-دخترت یا زنت چیه؟»

دستش را به طرف شقیقه‌اش برد، لحظه‌ی کوتاهی آنرا خاراند و
با تبسم شیرینی جواب داد:
«اوه، خیلی. واقعاً خیلی.»
«حالا دیگر کاملاً کنجکاوَم از همه‌ی انتظارات بدانم. تا صبح وقت
داریم. بگو.»

نگاهش جدی شد. از من قدری فاصله گرفت و گفت:
«واسه من هرگز کاری نکن که برخلاف میلِت باشد.»
«اوه، چه مرد عادلِی! بگو خود عیسی مسیح هستی و دوباره به
روی زمین آمده‌ی!»، با خودم گفتم. ادامه داد:
«هر وقت خواستی واسه من از چیزهایی که فکرت را با خودش
مشغول می‌کند حرف بزن. در مورد من اگر ایرادی، انتقادی یا
پیشنهادی داشتی، حتماً من را از آن آگاه کن. به من وقت بده تا یاد
بگیرم و اگر شد و در توانم بود تغییر کنم.»

در حالی که حرف‌هایش را چندان جدی نمی‌گرفتم پیش خودم
فکر کردم که اگر ریسم یک‌خرده این‌جوری با من و همکارانم
برخورد کند، شرکت ما چقدر موفق خواهد بود و زندگی بر ما چه
آسان خواهد شد!

«هر وقت دوستم نداشتی، به من بگو. اگر شد بگذار با همدیگر به
خودمان، به رفتارمان نگاه کنیم و ببینم چه کار می‌توان کرد تا عشق-
مان را نجات بدهیم. دیدی نشد، به خاطر من وقتت را تلف نکن.
برایم جدایی دشوار خواهد بود، بی‌گمان خیلی دشوار. اما زندگی
باید ادامه داشته باشد. قصد من از عشق‌ورزیدن سعادت طرفیه که
با او هستم. وقتی که با من خوشبخت نیستی، حق توست با کس
دیگری خوشبخت باشی.»

شگفت‌زده پرسیدم:

«تو عیسی مسیح هستی، یا این‌که مستی؟»

چهره‌اش حالت جدی‌اش را از دست داد. لبخندزنان گفت:
«هیچکدام. گفتم که انتظاراتم زیاده، خیلی زیاد. من به مفهوم
واقعی کلمه آدم زیاده‌خواهی هستم.»

«به این چیزهایی که تو می‌گویی، توقع و انتظار و زیاده‌خواهی نمی‌گویند، بلکه می‌گویند ایثار. خب، حالا یک‌خرده از انتظارات بگو!»

«گفتم، همه‌ش همین بود. بیش از این هم مگر می‌شود توقع داشت؟»

«درسته که من یک‌بار شوهر کردم، آنهم زمانی که خیلی جوان و خام بودم. اما به اندازه‌ی تعداد انگشت‌هایم مرد دیدم و با آنها نشست و برخاست داشتم. این اولین‌باریه که یکی با من این‌جوری حرف می‌زند.»

«بی‌گمان من هم یکی از همان مردها هستم. جداً فرق چندانی با آنها ندارم، شاید تنها فرقم این باشد که از زندگی خودم و دیگران سعی دارم یاد بگیرم. می‌دانی چیه؟ زندگی آنقدر کوتاهه که اصلاً ارزشش را ندارد آدم آنرا برای خودش و دیگران سخت و تحمل‌ناپذیر کند. راستی، یک توقع دیگر را فراموش کردم عنوان کنم. مایل نیستم از همه چیز تو باخبر باشم، یعنی یکسری مرزها را باید بین هم رعایت کنیم، البته اگر زمانی تصمیم گرفتی با من باشی. واسه خودت راز یا رازهایی داشته باش. حتماً نباید از آن برایم تعریف کنی. سکوت در مورد بعضی از چیزهای شخصی هرگز به معنی صادق-نبودن نیست، بلکه عین صداقته. روح و روان آدم را سالم و متعادل و میزان نگره‌می‌دارد، و به او انرژی می‌دهد تا با زندگی‌ش بهتر کنار بیاید.»

«باشد. من که هنوز رازی ندارم.»

«ولی من چرا. حداقل یک راز دارم که هرگز نمی‌خواهم تو از آن باخبر باشی.»

به طرفم آمد تا مرا ببوسد. گذرا بوسیدمش و با کنجکاوی پرسیدم:

«چه رازی؟»

متبسم به من خیره شد. دستپاچه شدم.

«نمی‌خواهم رازت را به من بگویی. منظورم اینه که رازت در چه موردیه؟»

«جدی می‌خواهی همه‌چیز را همین امشب بدانی؟»

خسته شده بودم. میل داشتم بخوابم. حرف‌هایش ابتدا برایم جالب و تازه بود، اما دیگر به خوبی نمی‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید. این مرد فقط یک برنامه‌نویس ضدویروس نبود، بیشتر از آنی بود که نشان می‌داد. حداقل از من باتجربه‌تر بود. باید اول می‌خوابیدم و بعد مدتی در مورد حرف‌هایش فکر می‌کردم.

«نه. من آدم فضولی نیستم. ببخش از این‌که خیلی کنجکاوی نشان دادم. راستش را بخواهی، خوابم می‌آید. بهتره بروم خانه.»
«هر جور راحتی.»

هر جور راحتی. خمیازه‌ای کشیدم. یعنی نمی‌خواهی با من بخوابی، خب نخواب، برایم مهم نیست. برو خانه‌ت. مردیکه لعنتی! با آن حرف‌های پرطمطراق و موعظه‌های مسیح‌وارش. حتا برای تظاهر هم جوری نمی‌نمایاند که دوست دارد حتماً امشب با من بخوابد. هه! تو دیگر کی هستی؟ بی‌دلیل نبود که زنت از دستت فرارکرد. خسته و گیج و پریشان با خود فکرکردم. مردد از جایم برخاستم، با این توهم که مرا درآغوش بگیرد، بوسه‌بارانم کند، لباس‌هایم را درآورد و به بسترش برود. بلند شد و بغلم کرد. فقط بغلم کرد، یعنی مرا به خود فشرد.

«شب بسیار زیبایی به من بخشیدی. تا حال با هیچ زنی اینقدر راحت و بی‌پرده صحبت نکرده بودم. خیلی دوستت دارم. آنقدر که اگر تصمیم بگیری رابطه‌ت را با من قطع کنی، مدت‌ها رنج خواهم برد. البته مطمئنم که از این رنج نخواهم مرد. اما خوشحال و به خود مغرورم که عاشقتم و این را به تو گفته‌م. آره، عاشقتم. نه، یک مقدار بیشتر، دیوانه‌تم. امیدوارم از این ابراز احساسم نترسی. اگر دوستم نداری، اصلاً مزاحمت نمی‌شوم. مطمئن باش. به همین خاطر از تو تا به حال نه آدرست را خواستم، نه شماره‌ی تلفنت را.»

خستگی از سرم پرید. راست می‌گفت. هنوز نمی‌دانست که کجا زندگی می‌کنم. چی؟ من و ترس؟ ترس از کی؟ از مرد یا از عشق؟ خنده‌ام گرفت.

«تو چقدر خوب احساساتت را به زبان می‌آوری. من این را همان اولین باری که به شام مهمانم کرده‌بودی فهمیدم. ممنون از صداقتت. یک قلم و کاغذ بده تا هم شماره‌ی تلفن خانه و هم شماره‌ی همراهم را واسه‌ت بنویسم... من هم از تو خوشم می‌آید، وگرنه اینجا نبودم و نمی‌بوسیدمت. ولی در مورد عاشق بودن، هنوز نمی‌توانم به این شدت و جدییتی که تو از آن حرف می‌زنی، بگویم. اگر روزی احساس دیگری واسه‌ت داشتیم حتماً بهت می‌گویم. حالا دیگر باید بروم. خیلی خسته‌م. شبت بخیر.»

وقتی وارد خانه شدم، دیدم چراغ پیامگیر تلفنم خاموش و روشن می‌شود. «اوه، نه! همین را کم داشتم، هنوز به خانه نرسیده، به من زنگ‌زده تا بگوید که عاشق و نگران منه! این مردها! این موجودات مشکل!»، خمیازه‌کنان و خواب‌آلود زیر لب آهسته غریدم. پیام اول از مادرم بود:

«سلام. سارا کجایی؟ فردا تولد خاله یادت نرود! بعدازظهر همه برای قهوه و شیرینی دعوت شده‌یم. اگر تو و لنا وقت داشتید، نهار را بیایید اینجا. بعد هم دستجمعی می‌رویم پیش خاله حوا. مواظب خودت باش، دخترم! موبایلت چرا خاموشه؟ جدی حالت خوبه؟» پیام دوم برخلاف انتظار از خواهرم بود:

«سلام. کجایی؟ موبایلت را چرا خاموش کرده‌ی؟ من را به یاد دوران "تین‌ایجر"یم انداختی. هر وقت با پسری قرارداداشتم، موبایلم را خاموش می‌کردم تا تو و مامان مزاحمم نشوید. نکند نیاز ایام گذشته را داری جبران می‌کنی؟ من دیگر از سنم گذشته، حالا موبایلم همیشه بازه، حتا اگر با یکی توی رختخواب باشم. لطفاً با مامان راجع به نهار فردا و تولد خاله حوا تماس بگیر. راستی، اگر نتوانستی بیایی، خبر رابطه‌ت با این آقای خیلی محترم را به بابا و مامان بدهم؟ آنها حتماً خیلی خوشحال خواهند شد. ماچ. ماچ. یک-بار چپ، یک‌بار راست. خواهر ملوست را که به‌جا آوردی؟»

پیام سومی که اعلام عشق آتشین و نگرانی شدید از این‌که آیا این وقت شب صحیح و سالم به خانه برگشته‌ام، اصلاً وجود نداشت.

م‌ایوس با خودم گفتم:

«فدای سرم. مردها فقط می‌توانند وراجی کنند و قول تمام ستاره-های آسمان را به آدم بدهند، همین‌که موقع عمل شد، زودی جا می‌زنند. من اگر عاشق بودم حتماً زنگ می‌زدم.»

بی‌آنکه لباس عوض کنم، یا حتا مسواک بزنم، فقط کفش‌هایم را درآوردم و توی اتاق‌نشیمن روی مبل ولو شدم. طبق عادت چند دقیقه‌ای با کنترل وررفتم و بی‌هدف کانال‌های تلویزیون را عوض کردم. دیری نپایید که زودتر از همیشه چشم‌هایم بسته شد و خواب عمیقی مرا در خود کشید.

همین‌که صبح از خواب برخاستم، در حالی‌که صبحانه آماده می‌کردم، به خانه زنگ‌زدم. پدرم گوشی را برداشت.

«سلام، بابا. صبح بخیر.»

«سلام. اه، سارا، تویی؟ صبح تو هم بخیر. حالت خوبه؟»

«خیلی ممنون. خوبم. شماها چطورید؟»

«سرحال سرحال. بگو ببینم، تو همیشه آخرهفته‌ها اینقدر زود بیدار می‌شوی؟»

«اوه، ببخش بابا. بیدارت کردم؟»

«اخ، چه حرف‌ها؟ ساعت نزدیک هشت صبحه. ما خیلی وقته که بیداریم. منظورم اینه که تو آخرهفته‌ها یک‌خنده بیشتر نمی‌خوابی؟ سن و سال تو که بودم این وقت صبح غیرممکن بود بیدار بشوم.»

پیش خودم فکر کردم که پیرشدن باید وحشتناک باشد، چرا که آدم خودش را دایم با جوانترها مقایسه می‌کند، حتا این وقت صبح.

«به اندازه‌ی کافی خوابیدم، بابا. نگران خوابم نباش.»

«نه، نگران خوابت نیستم. مامانت دیروز خیلی سعی کرد با تو تماس بگیرد. صبرکن گوشی را بدهم بهش...»

مادرم با خوشحالی گفت:

«صبح بخیر، سارا. خیلی خوب شد که بالأخره از خودت خیرمی‌دهی! حالت خوبه؟ ما دیروز نگرانت بودیم.»

«صبح بخیر، مامان. حالم خیلی خوبه. دارید صبحانه می‌خورید یا که تازه از خواب بیدار شدید؟»

«چه داری می‌گویی؟ تو که ریتم روزانه‌ی ما را می‌دانی. ما از ساعت شش‌ونیم بیداریم. صبحانه‌مان را هم خیلی وقته که خوردیم. می‌خواهی واسه صبحانه بیایی اینجا؟»

«نه، مامان. مرسی. دارم صبحانه می‌خورم.»

«پس، نوش جان. مزاحمت نمی‌شوم.»

«مزاحمت نیستی مامان. صبحانه‌م هنوز آماده نشده. حالت خوبه؟»

دوباره سرحال خندید:

«هاهاها... چطور مگر؟ صدایم اینقدر مریض بنظر می‌رسد؟ هاهاها... چرا دیروز تلفن همراهت را خاموش کردی، دخترم؟ همچین کاری از تو معمولی نیست. نمی‌خواستی کسی مزاحمت بشود؟»

شیوه‌ی رفع کنجکاوی‌اش را می‌شناختم. غیرمستقیم می‌خواست بداند دیشب کجا بودم.

«اوه، متأسفم مامان، من را ببخش. باتریش خالی شده بود...»

«آها. باتری. پس خیالم راحت شد. خالته امروز تولد دارد. تو که می‌دانی، نه؟»

«آره، مامان. مسلمه...»

با او قرار گذاشتم که من و لنا ظهر بین ساعت دوازده تا یک، این بستگی به وضع ترافیک داشت، پیش‌شان باشیم. بعد به خواهرم زنگ‌زد و هم‌زمان به خوردن قهوه و صبحانه‌م پرداختم. تلفن هر چه زنگ‌زد، گوشی را برداشتم.

«این وقت صبح روز تعطیل خانه نبودن برای لنا غیرمعمولی نیست. ببینم موبایلش را، آنجور که ادعا کرد، برمی‌دارد؟»

به موبایلش زنگ‌زد. زودی برداشت.

«سلام، سارا. چه عجب که بالأخره یاد خواهر ملوست را کردی! حالت خوبه؟»

«آره خوبم. دارم صبحانه می‌خورم. تو چطوری؟»

«خانه نیستم، ایستا دو-سه دقیقه دیگه بهت زنگ می‌زنم. باشه؟»

پذیرفتم. احتیاج نبود بپرسم کجاست. آخر هفته بود و با جدیت داشت به تحصیل رشته مردشناسی‌اش می‌پرداخت. به زودی موبایلم زنگ خورد. لحظه‌ای فکر کردم، یعنی دلم خواست، یوسف باشد.

«صبح بخیر خواهر عزیز و کم‌پیدای خودم. صبحانه‌ت را خوردی؟»

«دارم می‌خورم. بیخش اگر مزاحمت شدم.»

«نه، اصلاً مزاحم نشدی. حدس زده بودم که اول صبحی زنگ می‌زنی. بابا و مامان دیروز نگرانت بودند. پیامشان را گرفتی؟»

«آره. دیشب دیرآمدم خانه. ولی قبل از این‌که به تو زنگ بزنم، با بابا و مامان همین حالا صحبت کردم و گفتم که بین ساعت دوازده تا یک

پیش‌شانیم. تو که می‌آیی، مگر نه؟»

«آره، حتماً. ولی اول باید بروم خانه و لباس عوض کنم. می‌آیی

دنبالم؟»

«چرا که نه. کی خانه‌پی؟»

«وایستا ببینم ساعت دقیقاً چنده؟ اه... دو ساعت دیگر، خوبه؟»

«عالیه. پس تا بعد.»

توی راه از خواهرم خواستم تا فعلاً برای پدر و مادر ما چیزی از رابطه‌ام با یوسف نگوید، چون هنوز به خوبی نمی‌دانم چه احساسی نسبت به او دارم.

«هر جور تو خواهی. ولی چی شده؟ یک‌جوری پکری.»

«چیز مهمی نیست. فقط به وقت بیشتری نیاز دارم. باید به قول تو

طرفم را محک‌بزنم و تجربه‌کنم ببینم چند مرده حلاجیه.»

«این‌که پکری ندارد. رفتارت یک‌خرده عوض شده. کم احوال می‌گیری. راستش را بخواهی نگرانتم.»

«ما به اندازه‌ی کافی در مورد یوسف صحبت کردیم. جداً جای

نگرانی نیست. چیز خاصی هنوز اتفاق نیفاده. دیشب تا دیروقت

پیشش بودم. فعلاً نمی‌خواهم بهش فکر کنم. موضوع را عوض کنیم

بهره. بیا یک‌خرده از مدرسه‌ت حرف‌بزن. بچه‌های کلاست تازه‌گی-
ها چه دسته‌گلی به آب دادند؟»

خواهرم همیشه داستانی از شیرین‌کاری‌های محصل‌هایش
برای روایت دارد، البته او به نحو شیرینی از برخوردهای روزمره‌شان
حکایت می‌کند، جوریکه محال است آدم به خنده نیافتد.
خواسته‌ام را عملی ساخت و تعریف کرد:

«اوه، دو هفته پیش یک چیز ناگوار با این وجود دلنشین توی
مدرسه پیش آمد. موقع زنگ تفریح دیدم دو تا از پسریچه‌های
کلاسم با هم بدجوری گلاویز شده‌ند. دویدم طرفشان، خودم را
انداختم وسط، پسرک قویتر را محکم گرفتم و آن یکی را گفتم
دربرود. ناگهان این پسرک سیمش قاطی شد و شروع کرد به لگد
زدنم. البته تا برایم مقدور بود او را از خودم دورنگهداشتم تا
لگدهایش به من نرسد. وضعیت خیلی ناگواری بود. موقعی‌که
تلاش می‌کردم یکجوری این پسرک خشمگین را آرام کنم، پسریچه-
ی کوچکتری به ما نزدیک شد و آشتی‌جویان به او گفت: "خواهش
می‌کنم. خواهش می‌کنم من را عوض خانم معلم‌مان بکش!" قلب
آدم را تکان می‌دهد، این‌طور نیست؟»

«اوه، آره! قربانش بروم. آن پسرک خشمگین چش بود؟ تا حال نه
جایی خواندم و نه شنیدم که یک محصل کوچولوپی خانم معلمش
را کتک‌بزند.»

«درست می‌گویی. من هم همین‌طور. اما در این مابین همه چیز
حل شد. آمد از من حسابی عذرخواهی کرد. از یک وضعیت
خانوادگی خیلی دربوداغانی می‌آید. بعضی اوقات بی‌اختیار
خشمگین می‌شود و به جان یکی می‌افتد، مهم نیست چه کسی.
این دفعه من قربانیش بودم.»

«دفعه‌ی دیگر قربانیش کیه؟ اگر این بلا را سر یک بچه‌ی کوچک
بیاورد چی؟»

«نگران‌ش نباش. همچین اتفاقی نمی‌افتد. ما مراقبش هستیم. از
این گذشته کاری کردیم که او سریع با تعطیل‌شدن مدرسه

یکراست پیش روانشناسی که متخصص این‌جور بچه‌هاست برود. بگذار یک چیز خنده‌آور هم واسه‌ت تعریف بکنم. تو آن دختر بچه‌ی کلاسم که اسمش مثل من لناست یادت می‌آید؟»

«آره، همان بچه‌ی دلنشینی که از تو تقلید می‌کند و دایم سعی دارد مثل تو بنظر برسد. او چشمه؟»

«عاشق شده...»

«عاشق کی؟»

«سه بار می‌توانی حدسش بزنی.»

«اهه... مثل همه‌ی دختر بچه‌ها طبیعتاً عاشق بابایش.»

«اشتباه. دو بار دیگر هم می‌توانی حدس بزنی.»

حوصله نداشتم در مورد بچه‌ای که تا حال نه او را دیده‌بودم و نه خوب می‌شناختم‌اش گمانه‌زنی‌کنم. به همین دلیل به خواهرم گفتم:

«اوه، لنا! این دیگر از عهده‌ی من برنمی‌آید. من که نمی‌شناسمش.»

«طبیعی‌ه که بدل من عاشق همان پسری باشد که می‌گفت: "خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم من را عوض خانم معلم-مان بکش!" هاهاها... فوق‌العاده قشنگ نیست؟»

من هم این موضوع را خیلی جالب یافتم و به خنده افتادم:

«آره. خیلی قشنگه...»

بودن کنار خانواده و شرکت در جشن تولد یکی‌ویکدانه خاله‌ام اصلاً فرصتی برایم باقی نگذاشت تا به یوسف فکر کنم. آن‌روز چنان متنوع و سریع سپری شد که وقتی خواهرم گفت وقتش است برگردیم، ابتدا یکه‌خوردم، ناباورانه نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. راست می‌گفت. واقعاً وقت به خانه برگشتن بود. وقتی به خانه آمدم خاموش و روشن شدن چراغک پیامگیر تلفن مرا فوراً دوباره به یاد یوسف انداخت.

«آها. این دفعه دیگر حتماً آقا خودشه. مثل این که بالآخره دلش برایم تنگ شده. ببینم چه می گوید.»

دگمه‌ی پخش پیام را فشار دادم.

«سلام سارا. چطوری؟ مدتی که همدیگر را ندیدیم. وقت داری وسط هفته همدیگر را توی شهر ببینیم؟ یک خرده می‌رویم خرید و...»

دوستم ماریا بود. از شنیدن صدایش خوشحال شدم، ولی خوشحالتر می‌شدم اگر صدای یوسف را می‌شنیدم. شاید با او دیشب بد برخورد کرده بودم؟ بله، به احتمال زیاد، چون که در آخرین لحظات از خستگی نمی‌دانستم چه دارم می‌گویم.

«پرید و رفت. شانسم پرید و رفت. آنهمه صبر کردم تا یک مرد سالم و سربراه توی زندگیم پیدا شود، وقتی هم که پیدایش شد، با تردیها و احتیاط‌کاری‌های زیادیم پراندمش.»

پیش خودم فکر کردم.

«اما، اما... نه. مگر من چه کار اشتباهی کردم؟ نبوسیدمش و درآغوشش نگرفتم که گرفتم. باشد، شماره‌ی تلفنم را خیلی دیر به او دادم؛ شاید بهتر بود توی دیدار قبلی این کار را می‌کردم. ولی این تقصیر خودش بود. اگر آن را از من می‌خواست، بی‌گمان بهش می‌دادم. حالا که شماره‌م را دارد چرا زنگ نمی‌زند؟ نکند دیشب انتظار داشت لخت شوم و خودم را دو دستی تقدیمش کنم؟ تازه برای این کار هم او چندان تمایل خاصی نشان نداد. تنها کار زنده‌م شاید این بود که بهش گفتم احساسم نسبت به او هنوز به شدت و حدت احساساتش نسبت به من نیست. این که رنجش ندارد. تازه، درست همان لحظه که این حرف را زدم، شماره‌م را بهش دادم. هر خری می‌فهمد که این یعنی این که به تو اعتماد دارم و مایلم رابطه‌مان کم‌کم شکل بگیرد و شکوفا شود. فدای سرم. اصلاً شاید مثل همه مردهاست. ولش کن... اه، بگذار یک زنگی به ماریا بزنم.»

فکرم را عملی کردم. با او برای فردا غروب بعد از تعطیلی کار قرار گذاشتم.

ماریا با شوهر و دخترش زندگی می‌کند. از دوران مدرسه همدیگر را می‌شناسیم. کلی خاطره و اسرار از همدیگر در سینه-هایمان است. او همیشه عاقلتر و پرتجربه‌تر از من بود. وقتی که در سیزده‌سالگی عاشق شدم و در بیست‌سالگی خواستم ازدواج-کنم، او که در این مابین برای چندمین بار عاشق پسری شده بود و تجربه‌ی رابطه‌های زیادی را پشت‌سر داشت، از من خواست که از این کار دست بشویم. دلیلش این بود که اگر آدم با نخستین عشقش ازدواج‌کند، به احتمال قوی کارش به طلاق کشیده خواهد شد، چرا که آدم در این رابطه‌ی نخستین منطقی نیست و در عالم خیال و رؤیا به سر می‌برد. ازدواج و زندگی مشترک اما چیزی بیشتر از رؤیاست. چیزی که به تجربه و تفاهم احتیاج دارد، ادامه‌اش می-شود شبیه رابطه‌ی پدر و مادرمان؛ اختلاف‌نظر، دلگیری، دعوا و داد و فریاد و اعصاب هم را خط‌خطی‌کردن و باز با هم و کنار هم بودن.

هفت

داخل کافیشاپ مدتی با ماریا عکس‌های جدید دخترش یاسمن را که تازه به کلاس اول دبستان رفته بود در موبایلش تماشا کردیم. در همه‌ی عکس‌ها یاسمن کوچولو و ناز درست به شکل مادرش بود، مثل ماریا وقتی که من و او در سن و سال یاسمن و در کلاس اول بودیم؛ شیرین، قشنگ، دلنشین و دوستداشتنی. اگرچه به ماریا هیچ حسودیم نمی‌شد، اما خیلی دلم می‌خواست من هم مثل او صاحب بچه‌ی شیرینی باشم. بعد از تماشای عکس‌های یاسمن نوبت به من رسید. در مورد آشناییم با یوسف از سیر تا پیاز تعریف کردم. ماریا وقتی تمام ماجرایم را شنید با خنده گفت:

«اگر با این بدبینی‌هایت همچنان لغتش بدهی، شوهرم را ترک می‌کنم و خودم می‌روم سراغش. این‌جور که تو تعریف می‌کنی، نشان می‌دهد که آدم ماجراجویی نیست. دنبال یک رابطه‌ی جدیست...»

«اگر این‌طوره، پس چرا از دو روز پیش تا حال به من زنگ نزده؟»
«چی می‌دانم؟ شاید از این‌که گفتم هنوز احساسات به اندازه‌ی احساس او نسبت به تو نیست، فکر کرده که زیادی پیش رفته؟ تو که می‌گویی، زن سابقش از او جدا شده و با بچه‌ش مهاجرت کرده به کشوری دیگر؛ مارگزیده‌است خب. این‌جور آدم‌ها از هر ریسمان سیاه‌وسفیدی ترس برشان می‌دارد، درست مثل خودت با آن تجربه‌ی تلخت از عشق اولی و به اصطلاح واقعی خودت. بعد از آن چند تا مرد دیدی و اول گفتمی بدک نیست و بعدش گفتمی ولش کن، مثل شوهر سابق منه؟ از این گذشته، تو میهمانش بودی و ادب حکم می‌کند بهش زنگ بزنی و دستکم برای پذیراییش تشکر کنی. جداً بهانه‌ی خوبی.»

در راه‌بازگشت تصمیم گرفتم همین‌که به خانه رسیدم به او زنگ بزنم و به خاطر آن شب از او تشکر کنم. وارد آپارتمانم که شدم،

چشمم بی‌اختیار به طرف پیامگیر تلفن رفت. چراغکش خاموش و روشن نمی‌شد. دلسرد شدم و تصمیم‌ام برگشت.

«به اندازه‌ی کافی بهش زنگ زدم. شماره‌هایم را که دارد. این بار باید او زنگ بزند. اگر زنگ نزد، یعنی این‌که نمی‌شود رویش حساب کرد. مرد باید دنبال زن بدود، وگرنه مرد نیست.»

فردا و پس‌فردایش هم زنگ نزد. دیگر مطمئن شدم که حرف‌هایم یاوه‌ای پیش نبوده‌است.

غروب چهارشنبه داشتم خودم را برای خواب آماده می‌کردم که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. این وقت شب عموماً خواهرم لنا، اگر تنها بود، هوس گپ‌زدن و تعریف ماجراهایش در او بیدار می‌شد و به من زنگ می‌زد. اما لنا نبود.

«سلام سارا. مزاحم نیستم؟»

غافلگیر شدم. خودش بود. هیجان شیرینی فرایم گرفت:

«سلام، یوسف. نه ابداً. حالت خوبه؟»

«ممنون. خوبم. تو چطوری؟»

«من هم خوبم. مرسی. داشتم آماده می‌شدم بروم بخوابم. چه خبرها؟»

مکثی کرد. از این‌که گفته‌بودم دارم آماده می‌شوم برای خواب، پشیمان شدم. می‌توانست فکر کند که بدموقعی زنگ زده‌است. با دستپاچگی بر آن شدم تا به او بفهمانم که به اندازه‌ی کافی وقت برای گفتگو دارم. به همین‌خاطر خواستم از دیدار خانواده و روز تولد خاله‌ام تعریف کنم. خوشبختانه پیش‌دستی کرد.

«قصدم از مزاحمت این بود که بپرسم این آخر هفته چه کار می‌کنی؟ می‌توانیم باز هم همدیگر را ببینیم؟»

منظورش را فهمیدم. به شوخی گفتم:

«اوه! این آخر هفته سرم خیلی شلوغه. وایستا توی تقویمم نگاه کنم تا دقیق بهت بگویم چه کار می‌کنم... آهان، اینجا نوشته‌م که باید بروم پیش مجرب‌ترین آشپز دنیا برای صرف ماکارونی.»

خندید. خندیدم. بعد چند دقیقه‌ای در مورد دیدار خانواده و روز
تولد خاله‌ام برایش تعریف کردم.

هشت

همین‌که در را برویم گشود به گردنش آویختم. در را پشت سرم بست. همانجا در کریدور مدتی وحشیانه به بوسیدن هم پرداختیم. به‌زودی موجی از هیجان جنسی شدید و تقریباً فراموش شده‌ای به من دست داد. انگار پر بودم، دلم می‌خواست بترکم، بزایم، منتشر شوم. از فشردن او به خود متوجه‌ی سفتی آلتش شدم. در پی آن میل آمیزش امان‌گذاری فرایم گرفت، جوریکه حس کردم خیسم. دستم به‌سوی کمر بندش رفت. مدتی با آن وررفتم. نتوانستم بازش کنم. زیپ شلوارش را پایین کشیدم و دستم بی‌اختیار به جستجو رفت.

«بیا برویم توی اتاق نشیمن.»

زیر گوشم زمزمه کرد. از گرمی نفسش هیجان شیرینم شدیدتر شد. آغوش‌کشان به اتاق نشیمن رفتیم. در حالی‌که همچنان می‌بوسیدمش، دوباره درصدد برآمدم کمر بندش را بازکنم. خودش آن را در این مابین شل کرده بود. بلوزم را درآورد. مدتی تلاش ورزید پستانبندم را بازکند. نتوانست. انگار در این کار چندان سررشته‌ای نداشت. به کمکش رفتم و آنرا چرخاندم جلو و گیره‌اش را از دندانم جدا کردم. دستش به طرف کمر بندم رفت. لحظه‌ای فکر کردم باید جلوش را بگیرم و بگویم:

«نه، حالا نه.»

اما منصرف شدم و خودم شلوارم را همراه با شورت درآوردم.

وقتی‌که من به اوج آمدم و آرام گرفتم، او هنوز همچنان در تکاپو بود. هر دو ما خیس عرق بودیم. مدتی دیگر نیز به تکاپویش ادامه داد. صبر کردم تا او نیز به اوج آید و آرام گیرد. اما انگار به این زودی‌ها آرام شدنی نبود. ناخودآگاه به یاد شوهر سابقم افتادم؛ عموماً هنوز کاملاً شروع نکرده، مثل خروسی که روی مرغ پبرد، زحمت تکانی به خود بدهد و زودی از مرغ جدا شود، سریع به اوج می‌آمد، از من جدا

می‌شد و خسته و غایب کنارم دراز می‌کشید و به خواب عمیقی فرو می‌رفت. من برای به اوج‌آمدن یا باید از او گدایی می‌کردم، یا که خودم دست به کار می‌شدم. اما این مرد؟ چه‌اش بود؟ چرا تمام نمی‌کرد؟

«آخ... نه! دیگر نمی‌توانم. سعی کن بیایی، لطفاً!»
نالیدم.

هنوز جمله‌ام به پایان نرسیده بود که او سریع واکنش نشان داد. آرام از من جدا شد و روی میبل نشست و موهایم را به نوازش گرفت. اگرچه میبل چندانی نداشتم، ولی در پی عذاب وجدان از این‌که نتوانسته بودم او را ارضاء کنم، آلتش را در دست گرفتم. به‌زودی چشمم به پاهایش افتاد. بر اثر عجله و میل شدید به آمیزش فرصت نکرده بود شلوارش را درآورد. منظره‌ی بامزه‌ی پاچه‌های در بند شلوار و کفش‌هایش موجب خنده‌ریسه‌ی من شد.

مدتی بعد دوباره شروع کردیم. این‌بار خیلی بیشتر از قبل طول کشید تا ارضاء شوم. در واقع قصد داشتم ابتدا او به اوج آید. اما نتوانستم. بی‌گمان بیش از پنج‌سال عدم آمیزش عطشم را تند کرده‌بود. خوشبختانه لحظاتی قبل از آنکه امانم ببرد و تحلمم سرآید، او نیز به اوج آمد، یک اوج شدید و تا آن‌زمان برای من ناآشنا. ناگهان حس‌کردم که خیلی خوشبختم. نمی‌دانم چرا؟ همین‌جوری حس خوشبختی وجودم را فراگرفت و تمام هستی شیرین و بامفهوم و مرتبط و هماهنگ به نظرم آمد. به‌زودی در آغوشش روی میبل به خواب رفتم. خوابی عمیق.

وقتی بیدار شدم، دیدم با بالاتنه‌ی لختش روی میبل نشسته است، سرم روی زانویش و پتویی روی من بود.

«ها، خوشخواب! گرسنه‌ت نیست؟»

«چرا، خیلی. آنقدر که به این زودی‌ها نخواهی توانست سیرم کنی.»

کنارش نشستم. به بوسیدنم پرداخت. دیدم دوباره آماده‌ی آمیزش است.

«هی! تو چه خبرته؟ مثل این که من را اشتباهی فهمیدی!»

چشم‌های به رنگ شاه‌بلوطیش با شوق و شیطنتی شغف‌انگیز به چشم‌هایم خیره شد. ذوق‌زده بوسیدمش و پیشنهاد کردم:

«اول چیزی بخوریم. بعد ببینیم چه می‌شود. اوه... خیلی تشنه-مه!»

از جا بلند شد و در یک چشم بهم‌زدن لیوانی آب میوه برایم آورد.

«غذا چه دوست داری؟»

«هر چه باشد. فقط یک‌خرده زود آماده‌شود. خیلی گرسنه‌مه. تو چی؟»

«من هم همین‌طور. ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده با سبزیجات، چگونه؟»

«اوه! خیلی گوش‌نواز و اشتها‌آور به نظر می‌رسد. پس، مجرب‌ترین آشپز دنیا بجز ماکارونی چیزهای دیگر هم بلده بپزد؟»

«آره، اما نه همیشه»، تبسم‌کنان گفت و افزود:

«حدود سه ربع ساعت طول می‌کشد.»

«باشد. من هم می‌آیم کمکت.»

«نمی‌خواهد. یک‌خرده دراز بکش و استراحت کن.»

«استراحتم را کردم. می‌خواهم توی آشپزخانه کنارت باشم.»

با اشتیاق چشم‌هایم را بیش از حد گشود و لبخندزنان پرسید:

«آها! مطمئنی فقط برای همین؟»

«چه می‌دانم؟ شاید بعداً ایده‌ی دیگری به خاطرم رسید.»

قرار شد سبزی‌ها را من تمیزکنم. بقیه‌اش را او به‌عهده گرفت. چند لحظه‌ای مشغول تهیه خوراکش شد، بعد در حالی که منتظر سرخ شدنش ایستاده بود، تبسم‌کنان با نگاهی شیفته به من خیره گشت. وقتی متوجه‌ی نگاهش شدم سبزی‌ها را گذاشتم و به سراغش رفتم. به‌زودی دیدم روی میز کار آشپزخانه در یک متری فر، نیم‌نشسته و لنگ‌باز قرار گرفته‌ام. غافلگیر و خندان فقط توانستم بگویم: «اوه... چه ایده‌ی...» چشم‌هایم بسته شد. او

دوباره در من بود و ضربه‌های ممتد و لذتبخش‌اش همه‌ی وجودم را می‌لرزاند.

ناگهان بوی سوختگی به مشامم رسید. گفتم:

«غذا! غذایت دارد می‌سوزد!»

با اندکی درنگ تکاپویش قطع شد. پیش از آنکه یکی از ما به اوج آید، او مرا از روی میز کار آشپزخانه با احتیاط پایین آورد و به‌سوی قابلمه شتافت. آن را سریع روی فر جابجا کرد، سرپوش‌اش را برداشت و شرمنده گفت:

متأسفم. قابل خوردن نیست. از نو درستش می‌کنم.»

دلجویانه گفتم:

«چه حیف شد؟ اما مهم نیست. ایده‌ت به هر صورت بی‌نظیر بود.» دوباره لبخند زد. به‌نظر می‌رسید کنایه‌ام را متوجه شده باشد.

پرسید:

«آره، جدی؟»

عشوه‌کنان سرم را به‌علامت تأیید تکان دادم و عاشقانه به او خیره شدم. در واقع دلم خیلی می‌خواست، با وجود گرسنگی، به ادامه‌ی کار دلنشین و شفاف‌انگیزی پردازیم که چند لحظه پیش شروع کرده بودیم. اما چیزی نگفتم و منتظر واکنش او ماندم. اما نه، کنایه‌ام را به درستی نفهمید و شرمنده به طرف فریزر رفت. از میل قلبی‌ام چشم‌پوشیدم و بی‌آنکه از من بخواهد محتویات قابلمه را از نظرگذراندم و تکه‌ای از ماهی را وارونه کردم. خوشبختانه حس بویایی قوی من خیلی زود سوختگی را تشخیص داده‌بود. تازه داشت می‌سوخت.

«نه. یوسف، نه. احتیاج نیست از نو درست کنی. این غذا هنوز قابل

خوردنه. فقط یک‌ذره ته‌ش سوخته.»

خسته و کوفته بودم و خوابم می‌آمد. به ساعت مچ دستم نگاه-
 کردم، پاسی از شب گذشته بود. میل نداشتم به خانه برگردم و
 دوباره تنها جلو تلویزیون روی مبل بخوابم. خمیازه‌کنان گفتم:
 «می‌شود برویم بخوابیم؟ آنقدر خسته‌م که دیگر نمی‌توانم رانندگی
 کنم.»

«چرا نه. حتماً. ولی حدس می‌زنم مجبور باشیم یکی‌مان روی
 تخت‌خواب، یکی هم روی همین مبل بخوابد.»
 «این دیگر واسه چی؟»، متعجب پرسیدم.
 ابروانش در هم کشید شد. شانه‌هایش را بالا انداخت و در
 حالی‌که ناگهان از تلاقی نگاهش با نگاهم اجتناب می‌ورزید، گفت:
 «متأسفانه تخت‌خوابم دو نفره نیست.»
 بدبینی سراغم آمد.

«یعنی دوست داری بروم خانه؟»
 «نه. نه»، با عجله گفت و دوباره نگاهم کرد. «به‌هیچ‌وجه. بیا برویم
 خودت تخت‌خوابم را ببین. فقط از وضع درهم و برهم اتاق‌خوابم
 وحشت نکن.»

برخلاف ادعایش اتاق‌خواب چندان نامنظم نبود، یا شاید آنموقع
 شب من چندان نامنظم‌اش نمی‌دیدم. در مورد تخت‌خوابش حق-
 داشت، دونفره نبود، ولی به اندازه‌ی کافی پهن برای یک جفت
 عاشق که تنگ هم بخوابند.
 «می‌توانم تصورم را بکنم که تنگ در آغوشت به خواب عمیقی فرو
 بروم. تو چطور؟»

لحظه‌ی کوتاهی درنگ کرد و با تردید جواب داد:

«باشد. اگر تو راحتی.»

«راحت خواهم بود. این‌که بیدار نشوم و راحت بگذارم، آن دیگر یک
 چیز دیگر است.»

به شوخی تهدیدش کردم. به طرفم آمد، خواست لب‌هایم را ببوسد. میل بوسیدن نداشتم. در آغوشم فشردمش.

«اگر تو نمی‌توانی تنگ من بخوابی، ترجیح می‌دهم عوض یکی اینجا و دیگری روی مبل خوابیدن، بروم خانه‌ی خودم. یا اصلاً هر دومان می‌توانیم برویم پیش من. تختخوابم به پهنی یک صحراست.»

«نه. امشب، نه. حالا دیگر تو خوابت می‌آید. امشب را همین‌جا سر می‌کنیم. بعدها باید یک فکری به حال این تختخواب کرد. ولی من یک مشکل دیگری دارم. یادته دفعه قبل که اینجا بودی اشاره‌ی کوتاهی به یک راز کردم؟»

لحظه‌ای به فکر فرورفتم. زودی یادم آمد. خواب از چشم‌هایم پرید و رهایش کردم. بی‌گمان می‌خواست بگوید که عادت ندارد با کسی توی یک تختخواب بخوابد. شنیده بودم که بعضی از مردها برای آنکه رابطه‌شان عمیق‌تر نشود این‌جوری بهانه می‌تراشند. زخم‌زبان‌زنان پرسیدم:

«آره. چه رازی؟ نکند به دلیل خاطرات بد از زن سابق نمی‌توانی من را تا صبح توی تختخوابت تحمل کنی؟»

اخم‌هایش درهم‌رفت، پیشانی‌اش به یک‌باره پر چین و چهره‌اش کاملاً مکدر شد. قاطع و مصر پاسخ داد:

«نه. اصلاً دلیلش این نیست.»

داشت از چیزی سخت عذاب می‌کشید. دوباره بغلش کردم و به نوازشش گرفتم.

«عاشقتم عزیزم. به من می‌توانی اعتماد کنی.»

«موضوع اعتماد نیست. من یک مشکل دارم. اگر بتوانی من را فقط با همین یکی مشکل یا راز، تحمل کنی، بدون آنکه دلیلش را از من بررسی، خوشبخت‌ترین مرد دنیا خواهم بود.»

نگاه بیچاره و معصومش دلم را به رقت آورد. لیخندزنان خاطرجمع-اش ساختم:

«هر مشکل با رازی که داری، احتیاج نیست در موردش برایم توضیح بدهی. نگفته و نپرسیده، همین‌جوری که هستی قبولت دارم. صادقانه می‌گویم.»

در حین اعلام این تصمیم پیش خودم گفتم:

«فقط مثل شوهر سابقم نخواه جوراب عرق‌کرده و گنبدیده را تحمل کنم. با بقیه ایرادهایت یکجوری کنار می‌آیم. مگر من خودم بی-ایرادم؟»

«موضوع پاهای منه. یعنی هرگز بدون کفش نمی‌توانم با تو بیایم توی تختخواب.»

شرمگین و مضطرب سرش را بزیر انداخت. از کودکانه بودن رازش خنده‌ام گرفت. ولی به‌زودی یادم آمد که بوی جوراب‌های عرق‌کرده‌ی یک مرد باندازه‌ی کافی مشمئزکننده است، حالا چه برسد به کفش‌هایش، آن هم توی تختخواب. لبخند از چهره‌ام گریخت.

«من را ببخش. اگر به همین‌خاطر بخواهی ترکم کنی، از تو دلگیر نمی‌شوم. این حق توست و می‌توانم درکت کنم. شاید من هم اگر جای تو بودم نمی‌توانستم با هم‌چنین مشکلی کنار بیایم. فقط، فقط، اگر خواستی با من بمانی، هرگز از من نخواه کفش‌هایم را جلوی تو در آورم، یا بدون آن با تو بخوابم. جز این هر چه دوست داشتی از من بخواه، تا آنجا که توانایم اجازه بدهد، با کمال میل برایت انجام خواهم داد.»

چنان جدی و مضطرب به چشم‌هایم زلزد که حس کردم جواب آری یا نه من در این لحظه برای ادامه‌ی رابطه‌ی ما چقدر مهم و سرنوشت‌ساز است. با دودلی گفتم:

«فقط به یک شرط.»

چهره‌ی گرفته و مضطربش ناگهان گل‌کرد. با خوشحالی به طرفم خیز برداشت، در آغوشم گرفت و گفت:

«نشنیده می‌پذیرم. هر شرط و شروطی که می‌خواهد باشد. توی خانه و تختخواب همیشه یک کفش تمیز و پاکیزه مخصوص خانه پا می‌کنم. قبل از آن هم پاهایم را با صابون می‌شویم. فقط وقتی که

مشغول شستشوی پاهایم هستم، من را به حال خودم بگذار،
سرزده وارد حمام نشو و کنجاوی نکن تا پاهایم را ببینی.»
«باشد. قبول. ولی شرط من یک چیز دیگر است.»
«گفتم که، نشنیده می‌پذیرم. هر چه باشد. قول شرف می‌دهم.»
«جوراب. جوراب. من از جوراب‌های کثیف بیش از هرچیزی نفرت
دارم.»

از بی‌قراری درآمد و به آرامی نفس عمیقی کشید.
«فکرکردم شرطت کار شاقیه، مثلاً می‌گویی که ستاره‌های آسمان
را واسه‌ت پایین بیاورم. این‌که شرط دشواری نیست. خاطرجمع
باش. تو اصلاً هرگز، حتا یک‌بار هم، جوراب‌های عرق‌کرده‌م را
نخواهی دید.»

همین‌که در تخت‌خواب درازکشیدم، خسته‌تر از آن بودم که بیشتر
به مشکلش فکرکنم یا منتظر باشم تا به رخت‌خواب بیاید و به او
شب‌بخیر بگویم؛ خیلی زود خواب مرا ربود و نفهمیدم کی کنارم دراز
کشید. اما در حین خواب از گرمی تنش بی‌نصیب نماندم و در
آغوش‌اش تا دیروقت صبح خوابیدم.
آنروز را عاشقانه با قدم‌زدن در پارک و نشستن در کافیشاپ
گذراندیم. هنگام غروب هر کس بی‌میل به خانه‌ی خودش رفت تا
فردا صبح زود سر کارش برود.

وقتی به خانه برگشتم، اولین کاری که کردم به دوستم ماریا و
سپس به خواهرم لنا زنگ‌زدم و گفتم که عاشق‌شده و مرد زندگی-
ام را پیدا کرده‌ام.

ماریا از شنیدن این خبر با خوشحالی گفت:

«اوه، چه خبر خوشی! جدی می‌گویی؟»

«آره، جان تو. حسابی عاشق شده‌م.»

«جانمی! واسه‌ت خیلی خوشحالم از این‌که بالأخره برای دومین‌بار
عاشق شده‌ی. من همیشه نگران‌ت بودم.»

«قربانت. این عاشقی، با عاشقی هفده سال پیش اصلاً قابل مقایسه نیست. یوسف یک آدم دیگر است؛ صادق، با تفاهم، دارای شخصیتی قوی. باید ببینیش. کاش هفده سال پیش با او آشنا می‌شدم.»

«خدا را شکر! یک همچین مردی واقعاً حقت بود. خب، حالا سعی کن از این ایام عاشقی نهایت لذت را ببری. می‌بینی سارا، بارها بهت نگفتم که دوباره عاشق خواهی شد و این‌که می‌گویند آدم فقط یک‌بار عاشق می‌شود، غلط و مسخره است؟»

«آره. راست می‌گفتی. آن وقت‌ها از شوهر سابقم خیلی دل‌سرد بودم. صادقانه بگویم از نظر روحی حتا آنقدر آسیب‌خورده بودم که همه چیز را بد و سیاه می‌دیدم. حالا از او خیلی ممنونم از این‌که به میل خودش شریش را از سر زندگیم کند و ناخواسته امکان تجربه‌ی جدید عشق، آنهم با مرد خوش‌قلب و صادقی مثل یوسف را به من داده. سعی می‌کنم در اولین فرصتی که پیش آمد تو را با یوسف آشنا کنم. از تو یک‌ذره واسه‌ش تعریف کردم. حالا تا اندازه‌ای تو را دورادور می‌شناسد و خیلی میل دارد بالأخره یک روز شخصاً با تو از نزدیک آشنا بشود.»

«با کمال میل. فعلاً از باهم‌بودن لذتتان را ببرید. وقت برای آشنایی ما همیشه است...»

بر عکس ماریا خواهرم لنا با بدگمانی و تردید برخورد کرد:
«اوه! عاشق بودن خیلی قشنگه، اما فکر نمی‌کنی که خیلی تند داری پیش‌می‌روی؟»

«نه. به هیچ‌وجه. من به اندازه‌ی کافی تردید و صبر و جستجو کردم. حالا دیگر بالأخره به مرد زندگیم رسیدم.»

«چی؟ داری این را جدی می‌گویی؟»

«آره. یوسف همانیه که همیشه آرزویش را داشتم.»

«اوه، اوه! این دیگر خیلی خطری شد. تو مثل این‌که نه تنها عاشقشی، بلکه دیوانه و مجنونش هم هستی.»

«درست همین طوره که می‌گویی، لاجان! اوه، نمی‌دانی دلم
برای چنین احساسی چقدر لک می‌زد.»
«چنین احساسی داشتن خیلی خوبه، سارا. اما، خواهش می‌کنم
زیاده‌روی نکن. جلوی احساست را یک‌خرده بگیر و نگذار یوسف
عزیزت بفهمد که اینقدر کشته و مرده‌شی.»
متعجب پرسیدم:

«چرا نه؟»

خواهرم توضیح داد:

«مردها نمی‌توانند با همچین احساسات شدیدی کنار بیایند. یا ترس
برشان می‌دارد و پاشان را عقب می‌کشند، چون فکر می‌کنند بعدها،
در صورت جدایی به هر دلیلی، تو نخواهی توانست به زندگیت
ادامه بدهی و بلایی سر خودت می‌آوری؛ یا این‌که مغرور می‌شوند
و فکر می‌کنند چنان تحفه‌ی بی‌نظیریند که هر زنی خودش را جلوی
پاشان می‌اندازد. آنوقت، مثل شوهر سابق، شانس‌شان را پیش
زن‌های دیگر امتحان می‌کنند.»
قاه‌قاه خنده‌کنان گفتم:

«خواهرکم، خواهرکم. تو و این دانش مردشناسیت! یوسف خیلی
وقته که می‌داند حسابی دیوانه‌شم. و این‌جوری خیلی هم خوبه.
می‌دانی چرا؟»

«نه، نمی‌دانم چرا. امیدوارم به خاطر وحشت از دیری و بسته‌شدن
دروازه‌ی شانس برای تشکیل خانواده نباشد.»

از این اظهارنظرش یک‌جوری دلخور شدم، با اینهمه بعد از مکتبی
کوتاه جواب دادم:

«نه. واسه این نه، خواهرجان. باور کن. متأسفانه نمی‌توانم درست
توضیح بدهم چرا و واسه چه؟ تو هنوز با هیچ مردی این احساس را
نداشتی که او مرد زندگیت، واسه همین، هرچقدر باهوش و زرنگ
هم که باشی، نمی‌توانی احساسم را درک کنی. یوسف همین‌جور
به سادگی همان مردیه که من سال‌ها منتظرش بودم. این را خیلی
مطمئنم.»

«آخ، سارا! بچه نشو. طرف را هنوز یک ماه نیست که می‌شناسی. مثل "تین‌ایجر"ها داری ادعا می‌کنی مرد زندگیت را پیدا کردی؟ دیوانه‌ای مگر؟ فعلاً رابطه‌ت را باهاش ادامه بده و بین با خصوصیاتش می‌توانی کنار بیایی. من می‌توانم تصورش را بکنم که تو چه احساس قوی‌ی و اسه‌ش داری. اما شش ماه دیگر، وقتی که آتش عشق و عاشقی خوابید، با احساسات تو و او چه اتفاقی می‌افتد؟ خب، باشد. قبول که احساسات تو نسبت به او هیچ تغییری نکند، اما احساسات او نسبت به تو چه؟ مطمئنی که یوسف هرگز تغییر نخواهد کرد؟ مردها مثل ما نیستند، سارا. اگر بیحوصلگی سراغ ما آمد و از تحمل خودمان هم خسته شدیم، ما زن‌ها می‌رویم آرایشگاه و با عوض کردن رنگ و آرایش مو خودمان را تغییر می‌دهیم. این تغییر پیش مردها یکجور دیگر است؛ آنها با چشم‌چرانی و تعویض زن و دوست‌دختر...»

هفت-هشت ماه بعد یوسف را با خانواده‌ام آشنا کردم. در همان اولین دیدار دل همه را به دست آورد. بعدها تقریباً هر ماه این گونه دیدارها را تکرار کردیم. او دیگر نه تنها جزوی از زندگی من، بلکه یکی از اعضای خانواده‌ام شده بود؛ حتا لنا نیز با او خوب کنار می‌آمد و از دیدارش خوشحال می‌شد.

قول دادن کار چندان دشواری نیست، اما عملی کردن آن بعضی اوقات نه تنها دشوار، بلکه حتا غیرممکن است. از آنجا که در روزها و هفته‌های نخست عینک خوشرنج عاشقی بر چشم‌هایم بود، به راز بین کفش‌ها و پاهای دوستم چندان اهمیتی نمی‌دادم، البته نه این‌که به آنها کاملاً بی‌توجه باشم؛ نه تنها حواسم به این راز بود که هیچ، بعضی اوقات حتا به آن می‌خندیدم. در تصورم نیز نمی‌گنجید مرد جوان خوش‌تیپ و بی‌عیبی مثل او همیشه کفش خانگی بپا داشته باشد. این نمی‌توانست با واقعیت جور در بیاید. بی‌گمان شوخی بود، یا که می‌خواست این‌جوری به من بفهماند که چنانچه روزی ازدواج کردیم چه کسی در خانه حرف اول را می‌زند؟

راستش را بخواهید کفش‌های خانگی‌اش اصلاً کثیف یا آزاردهنده نبودند. با دقت خاصی چندین جفت ظریف از آنها را تهیه کرده بود. هر وقت از سر کار یا از بیرون به خانه برمی‌گشت، گویی که مراسم عبادتی را اجرا می‌کند، به دستشویی و حمام می‌رفت، در را پشت سر خود قفل می‌کرد، پاهایش را می‌شست، کفش‌های خانگی را بپا می‌کرد و بقیه اوقاتش را با آن می‌گذراند. موقع بیرون رفتن از خانه هم باز همین مراسم، اما به قصد پوشیدن کفش‌های معمولی.

تازه یکسال از باهم بودن ما می‌گذشت که تصمیم گرفتم قولم را اندکی نادیده بگیرم و به نحوی از راز یوسف سر در بیاورم، منتها در صورت کشف آن به روی خود نیآورم که از آن مطلع هستم، به این ترتیب از طرفی قول داده شده سر جای خود باقی می‌ماند، از طرفی

دیگر او نیز می‌توانست همچنان رازش را تا ابد برای خود نگهدارد، آن دیگر به من ربطی نداشت. برای یک زن، آنهم زنی مثل من، نمی‌بایست چندان دشوار می‌بود که پاهای مردی را که دوستش داشت برهنه ببیند، مگر آنکه خیلی احمق باشد.

اولین اقدامم برای کشف راز او این بود که هر وقت به دیدارم می‌آمد اصرار می‌ورزیدم شب را تا صبح پیش من بماند. این‌جوری مجبور بود با من به تخت‌خوابم بیاید. و این با کفش‌های معمولی ممکن نبود. اوایل نپذیرفت و به دفعه بعد موکول کرد. بالأخره آخر هفته‌ای موافقت کرد. متأسفانه جفتی از کفش‌های خانگی‌اش را به همراه خود آورده بود.

دومین اقدام ساده‌تر عملی‌شد؛ چندین بار سعی کردم وقتی که او در حمام و دستشویی سرگرم مراسم و مناسک‌اش بود سرزده در را بگشایم، واردشوم و جوری وانمودکنم که انگار نیاز شدیدی مرا به آنجا کشانده‌است. متأسفانه همیشه در را پشت سر خود قفل می‌کرد، منتها در این‌جور مواقع سریع‌تر از معمول بیرون می‌آمد.

یک‌بار خانه‌ی خودم کلید در دستشویی را پنهان کردم تا شاید او به این وسیله مجبور شود در را قفل نکند و من امکان یابم سرزده به آنجا بروم. او مراسم پاشویی و کفش عوض‌کردنش را بجا نیاورد، به سوی من آمد و پرسید که آیا از کلید در اطلاعی ندارم. برای آنکه نفهمد به قصد کلید را پنهان کرده‌ام، مدتی با او در اتاق حمام و دستشویی به جستجوی آن پرداختم. بعد از آنکه بالأخره پیدا شد، کلید را دوباره داخل سوراخ قفل در کردیم.

به‌زودی فکر جالبتری به ذهنم خطور کرد؛ این‌بار باید برایش یک دام سکسی می‌چیدم. بی‌بروبرگرد این کلکم می‌گرفت. اکنون دیگر بیش از یک‌سال از آشنایی‌مان می‌گذشت. به او کلید خانه‌ام را دادم و گفتم به دلیل نزدیک‌تر بودن محل کار و بزرگی تخت‌خواب، بهتر است بیشتر در خانه‌ی من همدیگر را ببینیم و داشتن آن برایش ضروریست. بعد از او خواستم، چنانچه مایل باشد و روی کارش تأثیری منفی نگذارد، شب‌های وسط هفته را نیز با من بگذراند. در

مورد این موضوع آخری قصد شرارت‌باری در سرم نبود، واقعاً دوست داشتم تمام اوقات فراغتم را با او بگذرانم. از تنهایی زندگی کردن کلافه بودم. حالا که همدیگر را دوست داشتیم، چرا نمی‌بایست با هم زندگی می‌کردیم؟ بالأخره باید از یک جایی زندگی مشترک آغاز می‌شد. از جانب من این نخستین قدم در این مسیر بود. پذیرفت. ابتدا یکی-دو بار وسط هفته شب را پیش من گذراند، بعدها تمام هفته را. این‌جوری من واقعاً خیلی لذت می‌بردم. بعضی اوقات غروب وقتی به کوچه‌ی می‌رسیدم، ذوق‌زده از پنجره می‌دیدم که چراغ آپارتمانم روشن است. همین‌که در را باز می‌کردم، متوجه می‌شدم که هوای خانه عوض‌شده و بوی قهوه‌ی تازه و غذا از آشپزخانه می‌آید. زندگی واقعاً زیبا و دل‌انگیز و همگون و هماهنگ به نظر می‌رسید. اوقاتی که من زودتر از او به خانه برمی‌گشتم، به نوبه‌ی خود سعی می‌کردم قهوه و شام مختصری را برای هر دو آماده‌کنم، و بعد با اشتیاق گوش به زنگ و چشم به در می‌ماندم تا او از راه برسد.

یازده

یک روز غروب وقتی که به خانه آمدم و دیدم او هنوز برنگشته، شیر آب وان حمام را باز گذاشتم، سریع شام و قهوه را فراهم آوردم و رفتم توی حمام و منتظرش ماندم. وقتی که بالأخره وارد شد و سلام کرد، با صدای بلند جوابش دادم و گفتم:

«بیا اینجا عزیزم. من توی وانم.»

اگرچه در باز بود، ولی طبق عادت از روی ادب پا به حمام نگذاشت، از داخل کریدور سرش را با احتیاط تو آورد و گفت:

«اوه، توی وان!»

«آره. کاملاً لخت و تشنه‌ی تو. بیا یک بوسه بده.»

به طرفم آمد و مرا بوسید. من پا را از گرفتن یک بوسه فراتر گذاشتم. مدتی به بوسیدن هم پرداختیم. برای جلوگیری از بیشتر خیس شدن پیراهن و زیرپیراهنش بوسیله‌ی دست‌های خیسم، آنها را کند. من کمر بندش را شل کردم، دگمه‌ی شلوارش را گشودم، زبیش را پایین کشیدم و التمش را به دست گرفتم... او به‌زودی کاملاً به هیجان آمد و تشنه‌ی آمیزش شد. می‌دانستم، در چنین مواقعی بدجوری به من وابسته و به راستی که در چنگم بود. و این در واقع تنها نقطه‌ی ضعفی بود که من در طی این مدت از او سراغ داشتم، و عجیب‌تر این‌که در حین آمیزش به نحوه‌ی غریبی از خود بیخود می‌گشت، طوریکه بعضی اوقات فکرمی‌کردم، در وجود او این هنگام حیوان نری خانه کرده‌است. چنین چیزی را من در طی دوازده سال آشنایی و زندگی با شوهر سابقم هرگز ندیده بودم. چه می‌دانم، شاید همه‌ی مردهای دیگر نیز اینگونه‌اند، و من کم‌تجربه از آن بیخبرم؟

«تو هم بیا تو عزیزم. عشق‌بازی زیر آب باید یک صفای دیگری داشته باشد!»

«آره، جدی؟»

او را که هنوز شلوار و کفش بپا داشت به طرف داخل آب حمام کشیدم، یعنی که قصد شرارت رازگشایی در کار نیست و چنان تشنه‌ی آمیزشم که او را با همان سر و وضع داخل وان می‌خواهم. خود را عقب کشید و گفت:

«این‌جوری با لباس نه. صبر کن، لطفاً.»

ولش کردم تا بینم چه می‌کند. میل شدیدی به آمیزش داشت، مطمئن بودم. با کفش و شلوار نمی‌خواست وارد آب وان بشود، از عکس‌العملش واضح و روشن بود. حالا یا از حمام خارج می‌شد و در اتاق‌خواب را پشت سر خود می‌بست، کفش و شلوارش را درمی‌آورد و با کفش‌های خانگی‌اش به داخل آب وان می‌آمد، که آنوقت کفش‌هایش خیس می‌شد و با آن نمی‌توانست بعداً به تخت‌خواب برود، و یا این‌که، آخرین احتمال، با پاهای برهنه جلو چشمم هویدا می‌شد، و گره از راز او گشوده می‌گشت.

هنگامی‌که خود را عقب می‌کشید با زحمت زیاد تلاش ورزید شلوارش را درآورد. ناکام ماند، چرا که کفش‌ها مانعش بودند. با اندکی درنگ زانو زد و بروی بند کفش‌هایش خم شد، جوریکه من دیگر صورتش را نمی‌دیدم. ناگهان صدای عجیبی در حمام پیچید، صدایی که چنین بلند و نامفهوم و مهیب اگر نمی‌بود، می‌توانستم بگویم شبیه‌ی صدا یا نعره و ناله‌ی یک بز است. وحشت سراپایم را فراگرفت. وامانده و لرزان نالیدم:

«عزیزم، یوسف، چی شده؟ ایستا. نمی‌خواهد بیایی توی وان.»

«مععععععععععع!»

صدای نعره‌ی بزماندنش بلندتر از قبل نه فقط در حمام که در سراسر واحدمسکونی نیز پیچید. در پی آن، او که صورتش را بین کف دست‌هایش پنهان کرده‌بود، لنگان و پاکشان از حمام گریخت. لحظه‌ای شوک‌زده در وان ماندم. بعد بی‌اختیار از آب بیرون آمدم تا به کمکش بروم. رب‌دشامبرم را وقتی می‌پوشیدم، متوجه شدم لنگه‌ای از کفش او روی زمین افتاده‌است. از حمام بیرون آمدم.

«یوسف جان! عزیزم! کجایی؟ چی شده؟»

از او جوابی نشنیدم. به طرف اتاق نشیمن رفتم. آنجا نبود. داشتم به طرف اتاق خواب می‌رفتم که صدای بسته شدن در آپارتمان به گوشم رسید. به طرف در رفتم و آن را گشودم. او از خانه بیرون رفته بود. در را دوباره بستم و صورتم را از استیصال بین کف دست‌هایم گرفتم.

«گه زدم. گه. من لعنتی چرا به چالشش گرفتم تا رازش را برملا کند؟ آخر چرا...»

گریه امانم نداد. هق‌هق‌کنان به طرف اتاق نشیمن رفتم و خودم را روی میل انداختم.

بعد از مدتی گریستن برخاستم و با موبایلم شماره‌ی موبایلش را گرفتم. مطمئن بودم هنوز به خانه‌اش نرسیده است، از خانه‌ام تا آنجا سه ربع ساعت راه بود. هرچه زنگ زدم گوشی را برنداشت. بارها شماره‌اش را گرفتم، نتیجه همان بود که بود، صدای زنانه‌ی اتوماتیکی می‌گفت:

«شماره‌ای که گرفته‌اید در حال حاضر در دسترس نیست. شماره‌ای که گرفته‌اید در...»

به خانه‌اش زنگ زدم، طبق انتظارم هنوز نرسیده بود. ناگهان به یادم آمد که لنگه کفشی از او در حمام به جای مانده است. به حمام شتافتم و لنگه کفش‌اش را در دست گرفتم. بیچاره با یک لنگه کفش تا اتومبیلش رفته بود. کنجکاوانه آن را به بینی‌ام نزدیک کردم و داخلش را بوییدم. هیچ بوی نامطبوعی از آن به مشامم نرسید.

«یعنی چه؟ مگر پایش تمام روز توی این کفش نبود؟ من اگر یک ساعت کفش پایم کنم، بوی گندش سر خودم را می‌برد، حالا چه برسد به دیگران. نکند مایه‌ی ضد عرق مخصوصی به پاهایش می‌زند؟ پا؟ پا؟ کفش؟ لعنت به هر چه پا و کفش. یوسف را از خودم رنجاندم. مردی به این خوبی و نازنینی را از خودم رنجاندم. حسابی گه‌کاری کردم. ها...»

گریان با لنگه کفش‌اش در دست از حمام بیرون آمدم و دوباره و چندباره هم به موبایل و هم به تلفن خانه‌اش زنگ زدم. جواب نمی‌داد. با من قهر کرده بود.

«شاید، آره، شاید به این ترتیب می‌خواهد رابطه‌ش را با من برای همیشه قطع کند؟»، وامانده به گمانه‌زنی پرداختم.

«خوشی زیر دلم را زده بود. حقمه. وقتی آدم قول می‌دهد، سر قولش می‌ایستد. حالا یک پنج‌سال دیگر هم صبر می‌کنم، تا با مرد دیگری آشنا بشوم. تازه آن مرد دیگر هم معلوم نیست چقدر مشکل و راز و عادت‌های جهنمی نگفته و پنهان با خودش خواهد داشت؟»

تا دیروقت دهها بار سعی کردم با او تماس بگیرم. در انتها به این نتیجه رسیدم که فعلاً دیگر به او زنگ نزنم. باید می‌خواهیدم تا فردا صبح سر کار بروم.

وارد اتاق خواب که شدم دیدم لنگ کفش دیگر او آنجا افتاده است. لحظه‌ای دلم برایش سوخت:

«نگاه کن. بیچاره پابرهنه رفته خانه.»

به‌زودی در باز جاکفشی توجه‌ام را به خود جلب کرد. داخلش را جستیم. کفش‌های مخصوص خانگی‌اش آنجا نبود.

خسته و پریشان به تختخواب رفتم. جایش کنارم خالی بود. نمی‌توانستم، یعنی نمی‌خواستم تصور کنم که او به‌زودی یا وسط شب نزدم برنگردد. با شنیدن کوچکترین صدایی از بیرون بی‌اختیار گوشه‌ایم تیز می‌شد، شاید که صدای پای او باشد. اما نبود و نیامد. تا دمدمای صبح از ناآرامی و انتظار خوابم نبرد. بالأخره دقایقی قبل از آنکه زنگ ساعت به صدا درآید پلک‌هایم روی هم افتاد. به‌زودی اجباراً بلند شدم. ویران و خواب‌آلود به آماده‌کردن خودم پرداختم تا سر کار بروم.

دوازده

آنروز در شرکت همه همکارانم متوجه شدند که حالم خوش نیست. عادت ماهانه‌ام بهانه خوبی بود، و آنها خوشبختانه مرا به حال خود گذاشتند. در طی روز چندبار دیگر نیز سعی کردم به موبایلش زنگ بزنم. هر بار همان صدای اتوماتیک زنانه می‌گفت: «شماره‌ای که گرفته‌اید در حال حاضر در دسترس نیست. شماره‌ای که...»

«خفه شو، زنکه‌ی پرچانه! خودم می‌دانم که در دسترس نیست!»، می‌خواستم فریاد بکشم.

نمی‌دانم آنروز چگونه گذشت. غروب که به خانه برگشتم، دیدم او همچنان نیست، و در نبود او در و دیوار و تمام اشیاء خانه انگار دارند مرا سوگوار می‌نگرند. به یاد غروبدم پیش افتادم. درست در چنین دقایقی به سرم زده بود که برایش دام بگسترم. دامی که در انتها برای خودم گسترده شده بود. به هراس افتادم. «اگر امروز غروب نیاید؟ اگر تصمیمش را گرفته باشد برای همیشه ترکم کند؟»

بغضی گلویم را می‌فشرد، اما حالا دیگر نمی‌توانستم گریه کنم. سعی کردم مثل همیشه غذای مختصری برای هر دو ما آماده کنم، شاید که دوباره طبق معمول به خانه‌ام بیاید. میزغذاخوری را چیدم. مدتی بیشتر از همیشه منتظرش ماندم. نیامد. نه، نمی‌خواست بیاید. دوباره اول به موبایل و بعد به خانه‌اش زنگ زدم. اصلاً اثری از او پیدا نبود. هیچ اثری.

خواستم چیزی بخورم. لقمه نان و پنیری برداشتم. نه، از گلویم پایین نمی‌رفت. انگار راه گلویم بسته شده بود. چیزی در درونم می‌خواست منفجر شود، اما نمی‌شد.

«کتافت! ترسو! احمق بی‌عاطفه! حداقل گوشی را بردار و بگو که همه چیز تمام شد!»، فریاد زدم.

«نه. باورم نمی‌شود. همه‌چیز تمام شد؟ به همین سادگی؟ بخاطر هیچی؟ وای... مامان! کجایی؟»

به طرف تلفن رفتم تا این‌بار به مادرم زنگ بزنم و بگویم که همه-چیز تمام شده‌است؛ که دوباره شب‌ها را از تنهایی جلو تلویزیون روی مبل به‌سر خواهم برد، که باز بارها در اینترنت تلاش خواهم کرد با مردی آشنا شوم، ساعت‌ها با مردها چت خواهم کرد، با بعضی‌هاشان در کافیشاپ‌ها قرارملاقات خواهم گذاشت، به امید این‌که شاید دوباره عاشق مردی شوم. گوشه‌ی را که برداشتم و هنوز دو شماره‌ی اول را نگرفته به فکر رسیدن که خاطر پدر و مادرم را به این وسیله سخت‌م‌کدر خواهم کرد. اما باید فریاد می‌زد، باید به گریه می‌افتادم، باید به کسی می‌گفتم که چه شده‌است، وگرنه از غصه می‌مردم.

«لنا، لنا خواهرم. به او زنگ می‌زنم و همه چیز را برایش می‌گویم. نه، نباید به لنا از راز کفش یوسف چیزی بگویم؛ این خیانت است. من به یوسف قول دادم. تازه اگر برای لنا همه‌چیز را تعریف کنم، باورم نخواهد کرد و دستم خواهد انداخت...»

با خود گفتم و تصور کردم که لنا با شنیدن داستاتم چه واکنشی نشان خواهد داد:

«اوه، سارا! خواهر امل خودم. تو چت شده؟ یک روز یوسف را ندیده‌ای و حالا اینهمه الم‌شنگه راه انداخته‌ی؟ نگران نباش. برمی‌گردد. زن باحال و وفاداری مثل تو را کجا می‌تواند گیریاورد؟ فقط باید دندان روی جگر بگذاری و مدتی محلش نکنی. خودبه‌خود می‌آید. مردها را باید زیاد جدی نگرفت و محلشان نگذاشت. آن‌موقع بهشان برمی‌خورد. عقده‌ی خودکم‌بینی‌شان عود می‌کند و درصدد برمی‌آیند تا بر آن غلبه‌کنند. برای همین یوسف به‌زودی می‌افتد دنبالت تا تو را دوباره از آن خودش کند. راستی، این داستان با کفش به رختخواب رفتن را توی کدام کتاب رمان خواندی؟ اسمش را بگو تا من هم بخوانم و آن را به دوستانم توصیه کنم بخوانندش. خیلی با-مزه‌است. هاهاه... خیلی بامزه. یک مرد جوان خوش‌تیپ، لخت اما

همیشه پایش توی کفش خانگی؟ اوه، چقدر اروتیک! یوسف با کفش توی تختخواب؟! واقعیت ندارد... اوه، نه! به من بگو. هاهاه... تو را خدا به من بگو این داستان را کجا خواندی؟ نکند فیلمش را دیدی؟ هاهاه...»

تلفن به لنا و درد دل با او اصلاً نمی‌توانست فایده داشته‌باشد. شاید بهتر بود به دوستم ماریا زنگ می‌زدم و بی‌آنکه از ماجرای کفش خانگی یوسف حرفی بزبان بیاورم، به او خبر می‌دادم که یوسف را رنجانده‌ام و او هم مرا گذاشته و رفته‌است. اما ماریا حالا در این وقت غروب تازه خسته از سر کار برگشته بود و بی‌گمان داشت به امور دخترش می‌رسید. نمی‌بایست آرامش خانواده‌ی کوچک او را به هم می‌زدم. راستی، من که او را به خوبی می‌شناختم. در چنین مواقعی توصیه‌اش چه می‌توانست باشد؟ طبق معمول اول کاملاً به من گوش می‌داد، بعد احتمالاً می‌گفت:

«درگیری و اختلاف و قهرکردن متأسفانه جزوی از زندگی زناشویی، سارا. من و شوهرم هم تا حال ده‌ه‌بار از این ماجراها داشتیم، مگر از آن واسه‌ت کم تعریف کردم؟ شوهرم توی این‌جور مواقع اول سرم داد می‌زند، بعد یا می‌رود توی اتاقش و در را مدتی پشت سرش می‌بندد، یا که از خانه می‌زند بیرون و چند ساعت بعد برمی‌گردد. در بدترین حالت یکی دو شب را پیش پدر و مادرش می‌گذراند و بعد دست از پا درازتر می‌آید خانه. نگران نباش، یوسف هم برمی‌گردد. هر وقت برگشت، ازش عذر بخواه و رک و راست بهش بگو که خیلی از رنجاندنش متأسفی. مگر نیستی؟ خب، خودت باش. هر چه که هستی، همان را هم نشان بده. نقش بازی نکن، فایده ندارد. دوباره بهش زنگ بزن و همه چیز را واسه‌ش توضیح بده.»

اما من که بارها سعی‌ام را کرده‌بودم به او زنگ بزنم. گوشی را برنمی‌داشت. نبود. شاید هم بود ولی نمی‌خواست برای من باشد. ولی، ولی... پا می‌شوم می‌روم خانه‌اش. نه، اگر در را باز نکرد چی؟ شاید اصلاً خانه نباشد. پیامک؟ نه، ایمیل. ایمیل بهتر است. برایش یک ایمیل می‌نویسم و همه چیز را می‌گویم. نه، نمی‌گویم،

بلکه اقرار می‌کنم. اقرار می‌کنم که من هم در تمام این مدت رازی داشته‌ام. درست مثل او که رازی داشت. راز من اما گشودن راز او بوده است...

سینده

جلو مانیتور نشستم و همه چیز را برایش نوشتم. نوشتم که چقدر دوستش دارم. نوشتم که چرا اینقدر دوستش دارم. دوستش داشتم چرا که از ابتدا با من رک و راست بود، چرا که ساعت‌ها می‌نشست به من گوش می‌داد و با من در مورد ساده‌ترین و کوچک‌ترین چیزهای روزمره حرف می‌زد، چرا که مثل شوهر سابقم چشم‌چران و در پی زنان دیگر نبود، چرا که مثل هیچ کس نبود، خودش بود، ساعت‌ها می‌توانست مرا در آغوش بگیرد و نوازشم کند، چرا که... چرا که او نیز مثل من از ازدواج قبلی‌اش زخم‌خورده بود، چرا که نه تنها برای پسر ربوده‌شده‌اش، بلکه برای بچه‌های احتمالی ما نیز پدر خوبی می‌توانست باشد.

در حین نوشتن متوجه شدم که بغضم آرام آرام ترک برمی‌دارد. و بالأخره توانستم دوباره گریه کنم.

بعد از نوشتن و فرستادن ایمیل احساس کردم که کمی سبک شده و آرام گرفته‌ام. درصدد برآمدم مختصر غذایی بخورم، از گلویم اما همچنان چیزی پایین نمی‌رفت. سعی کردم خود را قانع کنم که زندگی باید به روال گذشته و عادی‌اش برگردد. رختخوابم را از اتاق-خواب برداشتم، روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون را روشن کردم و به عوض کردن کانال‌هایش مشغول شدم. به این کار عادت دیرینه داشتم. بیش از پنج‌سال کمتر شبی را در تختخوابم خوابیده بودم؛ همیشه روی مبل، جلو تلویزیون با برنامه‌ها و فیلم‌هایش به خواب می‌رفتم.

هرچه کانال عوض کردم، چیزی که افکارم را از یوسف منحرف کند، پیدا نشد. در حالی که تلویزیون روشن بود، سرم را زیر پتو بردم. پتو بوی خوش او را می‌داد. اما یوسف آنجا نبود. خدایا، چه اشتباه احمقانه‌ای کرده بودم؟ چرا؟ آخر چرا؟ حالا باید چه کار می‌کردم؟ چطور می‌توانستم همه چیز را به حالت اولش برگردانم؟ اگر به ایمیل جواب نمی‌داد؟ نه، غیرممکن بود به آن جواب ندهد. من که

مرتکب اشتباه نبخشودنی نشده بودم، مگر به او خیانت کرده بودم؟ نه. فقط بر آن شده بودم پرده از رازش بردارم. راز. راز لعنتی. راز کفش‌های خانگی. ولی چرا، زیر قول‌زدن هم خیانت است. خیانت. خیانت. تو خائنی. خائن. خیانت را از شوهر سابق یاد گرفتی. جای تعجب نیست، دوازده سال زندگی مشترک با یک خائن روی شخصیت یک آدم صادق هم تأثیر خودش را می‌گذارد. و حالا درست مثل او شده‌ای؛ سردرگم، بی‌وفا، ناراضی و دایم در جستجو. تو نتوانستی به قولت وفا کنی. جزای تو این است که از این به بعد دوباره بروی توی صفحات اینترنتی که مردها و زنها با هم آشنا می‌شوند، در دریای عرضه‌ی مردها، با آنهمه گنده‌گویی‌ها و دروغ‌ها و وعده‌ها و رمانتیک‌وسوپرمن‌جلوه‌گری‌ها، سعی کن یک مرد معمولی گیربیاوری. تو سزاوار همان تجربه‌هایی. سزاوار همان مردهایی که فقط خوبند آدم با آنها چات کند یا ایمیل بنویسد، همین‌که باشان آشنا می‌شوی، می‌بینی که بوگندو و توخالیند، هزار و یک درد و مرض دارند، اگر یک نفر بین‌شان باشد که کمی سالم به نظر رسد، به‌زودی متوجه می‌شوی که او هم فقط یک چیز می‌خواهد، فقط یک چیز، چیزی که همه‌ی مردها می‌خواهند: از این ماجرا به آن ماجرا. از این تختخواب به آن تختخواب. از این زن به آن زن. انگار که زن یک دستمال کاغذی است، بعد از مصرف یکی را پس از دیگری... به هق‌هق افتادم.

نمی‌دانم چه وقت شب بود که صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. فکر کردم صدای زنگ تلفنی در تلویزیون است. به‌زودی دریافتم که در تلویزیون دو نفر دارند با هم حرف می‌زنند، اما صدای زنگ از جایی نزدیک‌تر می‌آمد. سرم را از پتو بیرون‌آوردم. چراغ اتاق را فراموش کرده بودم خاموش‌کنم، همه‌جا روشن بود. در تلویزیون دو مرد با هم گلاویز بودند. صدای زنگ همچنان می‌آمد. برخاستم و به طرف تلفن خیز برداشتم.

«کسی این وقت شب به من زنگ نمی‌زند؛ حتماً خودشه.»
به خودم امید دادم.

«سلام، سارا. از خواب بیدارت کردم؟»

«یوسف! یوسف! عزیزترینم! آره، ولی خوب کاری کردی؟ حالت خوبه عشق من؟ ایمیل را خواندی؟ می‌توانی من را ببخشی؟»

طاقت نیاوردم، زدم زیر گریه.

«هی، سارا! چرا گریه می‌کنی؟ تو که کار بدی نکردی تا من ببخشم. این تویی که باید من را ببخشی. معذرت می‌خواهم از این‌که موجب نگرانیت شدم.»

«نه. نه. تو نه. من باید معذرت بخواهم. من، من، من به قولم وفا نکردم. کار احمقانه، آره، کار خیلی احمقانه‌ای از من سرزد. نمی‌دانم... واقعاً نمی‌دانم چرا این کار را کردم؟ انگاری شیطان رفته بود توی جلد من. نمی‌توانستم... دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. دیوانه‌وار سعی داشتم از رازت سردرپیاورم. من... من بدم. من... من... من آدم بدی هستم. پایم را از حدم جلوتر گذاشتم. متأسفم. واقعاً خیلی متأسفم. من را ببخش! کاش... کاش... کاش یک‌جوری می‌توانستم اشتباهم را جبران کنم.»

یوسف به آرام‌کردنم پرداخت:

«آخ، سارا! بسه. اگر قراره کسی اشتباهی کرده باشد، آن منم. از تو پرتوقعی کردم. از همان اول می‌دانستم که دارم پرتوقعی می‌کنم. من هم اگر جاییت بودم درست مثل تو برخورد می‌کردم.»

میان حرفش پریدم:

«نه. این را باور نمی‌کنم. تو خیلی اهل تفاهمی. تو هرگز مثل من این‌جور بد برخورد نمی‌کردی. آخ، خدایا چه کار شری از من سرزد!»

کنترل‌م را از دست دادم و دیگر نه قادر به ادامه‌ی حرف‌زدن بودم و نه اصلاً می‌توانستم فکرم را به درستی بکارگیرم. فقط زارزار گریه می‌کردم.

«خب، هر دوی ما از همدیگر معذرت می‌خواهیم. خوب شد؟ بین. حالا لطفاً بگیر بخواب. فردا غروب می‌نشینیم با هم در مورد همه-چیز صحبت می‌کنیم.»

با آرامش خاطر گوشی را سر جایش گذاشتم. انگار باری به سنگینی یک کوه از دوشم برداشته شده بود. دیگر نمی‌بایست مرتکب خطایی می‌شدم. یوسف همان مردی بود که سالها انتظارش را می‌کشیدم. قلب رئوفی داشت. می‌توانست ببخشد. می‌توانست عذر بخواهد. می‌توانست عاشق بی‌مثالی باشد.

«من باید... باید... من می‌خواهم... از او... یک... اگر موافقت کند...»

با تداعی عاشقانه‌ترین لحظاتم با او نمی‌دانم کی به خواب رفتم.

چهارده

غروب وقتی از سر کار برگشتم، او هنوز برنگشته بود. خاطره غم‌انگیز دیروز به یادم آمد که بیهوده تا دیروقت منتظرش مانده بودم. پنجره‌های آپارتمانم را گشودم تا هوای تازه وارد خانه شود. دستگاه استریو موسیقی را روشن کردم و یک سی‌دی داخلش گذاشتم. به حمام رفتم و کمی به آرایشم پرداختم. بر اثر بیخوابی یا کم‌خوابی دو شب اخیر حلقه‌های کبودی زیر چشم‌هایم هویدا شده بود. صدای زنگ در انتظار و اضطرابم را شکست. با این‌که کلید داشت، همیشه اول زنگ می‌زد و بعد وارد خانه می‌شد، حنا اگر در خانه‌ی او بودم نیز همین‌کار را می‌کرد. چه عادت قشنگی! از اشتیاق به طرف در دویدم. در که باز شد ابتدا دسته‌گل زیبایی جلو چشمم آمد، بعد او خودش. بی‌آنکه دسته‌گل را از او بگیرم به گردنش آویختم.

«بفرما اول این دسته‌گل را بگیر.»

عوض شده بود. جواب بوسه‌هایم را نداد که هیچ، خود را آهسته از من جدا کرده و جدی حرف می‌زد. به وحشت افتادم. مردد دسته‌گل را از او تشکرکنان گرفتم. در خیالم از خود پرسیدم اگر بخواهد با این دسته‌گل دوستانه از من جدا شود چه؟ منتظرماندم تا وارد خانه شود. پیش‌روی من به طرف اتاق‌نشیمن به‌راه افتاد. به آنجا که رسیدیم، در حالی‌که هنوز دسته‌گلش را در دست داشتم، هراسان پرسیدم:

«هنوز از من دلگیری؟»

لبخند ملایمی بر لب آورد:

«چرا دلگیر باشم؟»

«رفتارت با من به کلی عوض شده.»

«چیز مهمی نیست. باید با هم صحبت بکنیم.»

دلم فروریخت. درست حدس زده بودم. آمده بود تا دوستانه حالیم کند که بین ما همه‌چیز به‌طور قطعی تمام شده‌است.

«شام خوردی؟»

«نه. دیروز و پریروز هم شام نخوردم.»

«هی، سارا! تو چته؟ چرا باز هم داری گریه می‌کنی؟»

به طرفم آمد و در آغوشم گرفت. هق‌هق‌کنان پرسیدم:

«این دسته‌گل را به‌عنوان هدیه‌ی خداحافظی واسه‌م آوردی؟»

«چی؟ خداحافظی؟ مگر دیوانه شدی؟ این دسته‌گل واسه عذرخواهی.»

شاد شدم. سفت در آغوشش گرفتم.

«پس بگذار آن را توی گلدانی بگذارم و با هم برویم بیرون.»

به طرف آشپزخانه رفتم. او نیز پشت سرم آمد.

«حالا چرا می‌خواهی برویم بیرون؟»

«یک شام مفصل بخوریم. جشن بگیرم. جشن آشتی و صلح.»

«سارا، مگر ما با هم جنگ کردیم؟ جشن را بگذار برای فردا یا یک روز دیگر. همین‌جا یک چیز کوچکی بخوریم بهتره. می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

«نرفتم خرید. توی یخچال هیچی برای خوردن نیست. بیرون هم می‌توانیم حرف بزنیم.»

«خب، می‌توانیم پیتزایی، چیزی سفارش بدهیم بیاورند خانه. امروز حال بیرون رفتن را ندارم. می‌خواهم واسه‌ت کل ماجرای من و این پاهای لعنتی‌ام را تعریف کنم، تا دیگر معمایی بین ما وجود نداشته باشد.»

«باشد. تو برو حمام خودت را برای شام آماده‌کن، من سفارش می‌دهم. چی دوست داری؟»

در حالی‌که به سوی حمام می‌رفت جواب داد:

«مثل همیشه. ماهی تون با پیاز و اسفناج.»

با رفتنش به حمام دیگر مطمئن شدم که رابطه‌ی ما نجات پیدا کرده‌است. به پیتزافروشی مورد علاقه‌ی ما که نزدیک واحد مسکونی‌ام بود زنگ‌زددم. کارد و چنگال و بشقاب و لیوان و بطری نوشیدنی را روی میز غذاخوری چیدم و با خاطری آسوده منتظرماندم.

حمام و مراسم تعویض کفش او این بار طولانی‌تر از همیشه به نظرم آمد، اما آزارم نمی‌داد، مهم این بود که او دوباره در خانه و زندگی حضور داشت. به زودی زنگ در خانه به صدا درآمد. به طرف در ورودی رفتم. هنگامی که در کریدور داشتم از جلو حمام می‌گذشتم، متوجه شدم که درش برخلاف همیشه بسته نیست. اگرچه کنجکاو بودم، ولی به آن اعتنایی نکردم، این کارش می‌توانست تله‌ای باشد تا امتحانم کند که آیا واقعاً از زاغ‌سیاه‌چوب‌زنی و جاسوسی و رازگشایی دست برداشته‌ام یا نه. پیتزاها را گرفتم و پولش را دادم. پیتزافروش وقتی پول را از من گرفت، با ناباوری به من خیره شد. با خوشرویی گفتم:

«بقیه مال خودتان. مرسی.»

در را پشت سر مردپیتزایی بستم و درست زمانی که از کنار در باز حمام می‌گذشتم، بی‌آنکه به داخل نگاهی بیندازم، آرام گفتم:

«پیتزا آمده، عزیزم!»

«آدمم. همین الان آدمم.»

شام را که خوردیم به پیشنهاد او به اتاق‌نشیمن رفتیم. معلوم بود چیز مهمی را می‌خواست تعریف کند. همچنان جدی بود و تمایلی به نوازش و هم‌آغوشی نشان نمی‌داد. گیل‌اس‌های هر دو ما را از شراب پر کرد، یکی از آن را به من داد و دیگری را بالا گرفت:

«به سلامتی!»

«به سلامتی!»

لحظه‌ای متبسم به من نگاه کرد. به رویش لبخند زدم. در این لحظه دریافتم، حتا زمانی که او جدی باشد هم بامزه و خواستنی و دوست‌داشتنی است.

«فکر می‌کنی بعد از یک روز کاری پرتنش، هنوز تواناییش را داری به داستان پاها و کفش‌هایم گوش بدهی؟»

«نه فقط این داستان، بلکه هر داستان دیگری را هم اگر بخواهی واسه‌م تعریف کنی، تا صبح سراپا گوشم، عزیزم!»

«باشد. باشد. از کجا شروع کنم...»

بسیار گیج و پریشان به نظر می‌رسید. گویی با خود در کلنجر سختی به سر می‌برد. سکوتش وقتی طولانی شد و سرش را وقتی خم کرد و صورتش را بین دست‌هایش گرفت، دلم برایش خیلی سوخت. خواستم بگویم لازم نیست برایم داستانش را تعریف کند، هر جوری که هست دوستش دارم و با او خوشبختم. ولی حسی در درونم به من می‌گفت ساکت باشم و به او وقت بدهم. بهتر بود فقط می‌نشستم نگاهش می‌کردم و گوش می‌دادم.

پانزده

بالأخره سرش را بالاگرفت و سکوت را شکست:

«داستان از طلاقمان، نه، از آن وقت نه، مدتی بعد از آن شروع شد. یعنی درست وقتی که شنیدم مادر پسرم او را برداشته و به کانادا مهاجرت کرده. ناگهان سراپای وجودم را خشم و نفرت فراگرفت. هرگز از کسی چنین نفرتی نداشتم، حتا از او. با دورکردن پسرم می‌خواست انتقام بگیرد، انتقام برای خطایی که مرتکب نشده بودم، برای هیچ، باورکن برای هیچ.

بعد از آنکه پسرم به دنیا آمد، زخم هفته‌ها وضع روحی خیلی بدی داشت، غذا نمی‌خورد، با دوستان و افراد خانواده‌اش تماس نمی‌گرفت، اگر کسی بهش زنگ می‌زد، با بی‌میلی فقط گفتگوی کوتاهی می‌کرد و حتا به بچه‌ی کوچک شیرخواره‌مان هم به خوبی نمی‌رسید. خیلی نگران بودم. اینجا و آنجا شنیده‌بودم که بعضی از مادران جوان بعد از وضع‌حمل دچار افسردگی شدیدی می‌شوند. به همین‌خاطر پیشنهاد کردم به یک روانکاو مراجعه کند. با خشونت به من جواب داد:

> دست از سرم بردار! این تویی که به روانکاو احتیاج داری، نه من.<

گفتم:

> باشد، پس بیا با هم برویم پیش یک مشاور خانواده یا روانکاو تا ببینیم مشکل ما چیه و من چه کار باید بکنم تا تو راضی باشی.<
گفت حالش خوب است و به مشاور و روانکاو احتیاجی نیست.
فقط باید کاری برایش بکنم.

> چه کاری؟<

پرسیدم.

از من خواست برایش برنامه‌ی ویروسی بنویسم، تا شرکت دوست‌پسر قبلی‌اش را بوسیله‌ی آن به خاک سیاه بنشانند. یکه خوردم.

<هنوز هم آن ماجرای کهنه‌ی لعنتی؟>

پیش خودم گفتم.

او را از نزدیک می‌شناختم. زمانی من و زنم در شرکتش کار می‌کردیم. زنم آن‌موقع منشی اولش بود. بعضی از همکاران می‌گفتند نه فقط منشی اول، بلکه معشوقه‌ی او هم هست. من هیچ علاقه‌ای به پشت‌سرگویی‌ها و خاله‌زنک‌بازی‌های همکاران نداشتم. ولی می‌دانستم که اکثر خانم‌های همکار علاقه شدیدی دارند با رییس شرکت روی هم بریزند.

روزی برای یک کار پیش‌پاافتاده‌ی اداری سراغم آمد و بعد از اتمام آن از من پرسید که آخر هفته کجا می‌روم. برنامه‌ی مشخصی نداشتم. خودش جایی را پیشنهاد کرد و این‌جوری با هم آشنا شدیم.

مدتی بعد گفت بهتر است کم‌کم در فکر پیدا کردن کار در شرکتی دیگر باشیم، چرا که همکاران همه از رابطه‌ی ما باخبرند و اگر رییس‌مان هم بشنود، از حسودی بیرونمان خواهد کرد. این‌جوری اول من، بعد او از شرکت بیرون آمدیم و هر یک جای دیگری کار گرفتیم. وضع بازار کار آن‌زمان مثل امروز نبود، همین‌که بیکار می‌شدی، ظرف چند روز دیگر کار پیدا می‌کردی.

حدود دو سال بعد، وقتی که دیدیم پسرمان در راهست، با هم ازدواج کردیم. در این مابین از چگونگی رابطه‌اش با رییس سابق‌مان و از خشم‌اش علیه او بیشتر صحبت کرد. حتا با افتخار گفت که هنگام ترک شرکت چه خساراتی به آن وارد کرده و چه نقشه‌های دیگری نیز برایش در سر دارد. چندان جدیش نگرفتم. به نظر می‌رسید هنوز عاشقش باشد، اما با جدیت کتمان می‌کرد و در عشق به من اصرار داشت.

حالا برگردیم به گفتگوی من و او: بهش گفتم نوشتن برنامه برای یک ویروس سمج که سیستم کامپیوتری شرکتی را ویران کند از عهده‌ی من خارج است. تازه اگر او به هر ترتیبی چنین ویروسی را

به دست بیاورد و با آن به جنگ دوست‌پسر قبلش برود، چنانچه
روزی موضوع آشکار شود، برایش پیگرد قانونی خواهد داشت.
>بگذار این مشکل من باشد. تو فقط برنامه‌ی یک ویروس را واسه‌م
بنویس. بقیه‌ش به‌عهده‌ی من.<
>عزیزم، گفتم که، من توانایی چنین کاری را ندارم. فقط بلدم
برنامه‌ی ضدویروس بنویسم.<
>بسه. هر خری می‌داند که کسی که برنامه‌ی ضدویروس می-
نویسد، قادره برنامه‌ی ویروس هم بنویسد. حالا نمی‌خواهی این
کار را واسه زنت بکنی، این یک چیز دیگه است. فکر نمی‌کردم این-
قدر ترسو باشی!<
>موضوع ترس نیست. چندبار دیگه بگویم؟ من واقعاً سواد چنین
کاری را ندارم.<
>چرا، داری، ولی خیلی ترسوئی؟<
>من ترسویم؟<
>آره. تو.<
>چیه؟ چرا می‌خواهی جروبحث راه‌بندازی؟<
>جروبحث راه نمی‌اندازم. فقط می‌خواستم بهت ثابت کنم که
دوستم نداری.<
>دیوانه‌بازی را بگذار کنار، عزیزم. خودت خوب می‌دانی که من چقدر
زیاد دوستت دارم.<
>اصلاً دوستم نداری. اگر داشتی، خیلی وقت پیش یک ویروس
سمج برایم تهیه می‌کردی، تا انتقامم را از این حرامزاده‌ی هرزه که
هر شب با یک کارمندش توی تخت‌خوابه، بگیرم.<
>فراموشش کن، عزیزم. هنوز هم داری به او و رابطه‌اش با زنها
فکر می‌کنی؟ تو که قبلاً می‌گفتی ماجرای تو و او برای همیشه
تمام شده؟<
>تمام شده، اما انتقامم هنوز سرجاشه.<
>سعی کن یک‌جوری ببخشیش. انتقام کار آدم‌های با عقل سالم
نیست.<

> من عقلم خیلی هم سالمه. انتقامم را هم حتماً می‌گیرم؛ یا با کمک تو، یا به هر وسیله‌ی دیگر.<

> می‌دانی چه فکر می‌کنم؟<

> چه فکری؟ بالأخره برایم برنامه‌ی وپروس را می‌نویسی؟<

> نه. فکر می‌کنم که هنوز هم عاشقشی.<

> خفه شو! بی‌عرضه! کثافت!...<

با مشت محکم کوبید توی صورتم. از دماغ و دهانم خون جاری- شد. متوجه‌ی رفتارم نبودم. ناخواسته من هم دست به‌رویش دراز کردم. ناگهان صدای فریاد دیوانه‌وارش بلند شد:
> کمک! کمک! دارد به من تجاوز می‌کند...<

مثل این‌که همه‌چیز را مثل یک نمایش تئاتر از قبل طرح‌ریزی کرده‌بود. هاج‌وواج به بچه‌مان که با دادوقال بیهوده‌ی مادرش ترسیده‌بود و یک بند جیغ می‌کشید، نگاه کردم. باید یک‌جوری آرامش می‌کردم، اما با صورت خونی نمی‌شد به طرفش رفت، بی- گمان بیشتر می‌ترسید. رفتم دستشویی تا خون را بندآورم و صورتم را بشویم. زخم همچنان داد می‌زد و کمک می‌طلبید. به‌زودی پلیس رسید. و من را به جرم تجاوز بردند.

کاملاً گیج و حیران بودم. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که چرا چنین داستان دروغینی تعریف می‌کند؟ مدعی شد که مشکل الکل دارم و قبلاً هم بارها کتکش زده و بهش تجاوز کردم. وکیل باتجربه و گران- قیمتش توانست حتا این ادعای کذایی را در دادگاه ثابت کند. پایش را توی یک کفش کرد که از من طلاق بگیرد. برخلاف میلم طلاقش دادم.

با اینهمه دلم به پسرم خیلی خوش بود. هنوز اجازه‌داشتم گاهگاهی بینمش و با خوشبختی شاهد باشم که چه زود و دلپذیر بزرگ می‌شود.

وقتی شنیدم او را برداشته و به کانادا مهاجرت کرده، از خشم تمام دنیا پیش‌رویم سرخ شد. به‌شدت از او نفرت پیدا کردم. مدت کوتاهی به فکر افتادم بروم آنجا و پسرم را از چنگش درآورم.

مقدمات آنرا هم حتا فراهم آورده بودم. قبل از آنکه قصدم را عملی-کنم، با خواهرم در این مورد صحبت کردم. خواهرم گفت که تصمیمم ابلهانه است. پسرم بیش از پدر به مادرش احتیاج دارد. نباید با مادرش مقابله به مثل کنم. فردا که بزرگ شود، اگر کلی اختلالات روانی ناشی از این جدایی سراغش نرود، ملامتم خواهد کرد که چرا او را از داشتن مادر بی نصیب گذاشتم. برایم توضیح داد که زن سابقم نتوانسته از دوست پسر پیشین اش انتقام بگیرد، به همین-خاطر همه ی خشمش را روی من فرافکنده است. باید او را با خشمش تنها بگذارم. بگذارم پسرم را صحیح و سالم بزرگ کند و من هم کم کم در صدد آشنایی با زنی دیگر باشم. منطقی می-گفت. باید دندان روی جگر می گذاشتم تا پسرم بزرگ شود، یا که شاید مادرش در این مابین سر عقل بیاید و با دیدار من و او موافقت کند.

شائزده

وقتی چند ماهی پسرم را ندیدم، دلم برایش خیلی تنگ شد، آنقدر که بعضی اوقات نیاز شدیدی داشتم زارزار بزنم زیر گریه. اما هر چه سعی می‌کردم نمی‌توانستم گریه کنم. تا این‌که یک شب خواب دیدم که در خواب دارم گریه می‌کنم، حس بی‌نهایت تسکین-بخشی بود، بلندبلند داشتم های‌های می‌گریستم؛ چندان بلند که با شنیدن صدای غریب گریه‌ی خودم از خواب بیدار شدم. بالشم خیس اشک بود. پاهایم بدجوری می‌خارید. همین‌که دست بردم تا بخارمشان متعجب دریافتم که چیز سرد و زمخت و غریبی در دست‌های من است، چیزی که مال من نبود، اصلاً هرگز به من تعلق نداشت و نمی‌دانستم چطور وارد رختخوابم شده‌است. ولشان کردم. پاهایم دوباره به سختی خارید. باز به خاراندن‌شان پرداختم و اینبار نیز همان چیز سرد و غریب و زمخت در دستم آمد. چراغ را روشن کردم. پتو را کنار زدم. وحشت‌زده و خواب‌آلود انگشتان پاهایم را از نظرگذراندم. نبودند. چیز دیگری به جای آن‌ها رویده‌بود. نفسم لحظه‌ای بند آمد. چیزی را که پای من نبود رهاکردم و با صورت روی تختخواب افتادم.

> کابوس. کابوس. باید بگیرم بخوابم تا این کابوس روند طبیعش را توی خواب ادامه بدهد و بالأخره به‌خودی خود تمام بشود!<، با خود بلند فکرکردم. دیدم صدایم نیز صدای من نیست، چیز مضحکی به گوشم می‌رسید، در یک تن‌آهنگ عجیب و غریب و وحشی. اما افکارم همچنان افکار من بود.

خوشبختانه به‌زودی خوابم برد. این‌بار خواب دیدم که من و پسرم توی کوچه داریم فوتبال بازی می‌کنیم. نکته‌ی جالب در این بازی این بود که نمی‌دانستم کی خودمم و کی پسرم هستم. به سن و سال و به قد و قواره‌ی هم بودیم؛ درست مثل ایام پنج-شش-سالگی خودم. من دنبال توپ می‌دویدم، او هم به دنبالش می‌دوید. من به توپ می‌رسیدم، او هم به آن می‌رسید. من شوت می‌زدم،

او هم شوت می‌زد. من او بودم، او من بود. خلاصه این‌که ما همدیگر بودیم، دو تا بودیم در یکی، یا یکی بودیم در دو نفر، و بازی ما شیرینی و صفای دلپذیری داشت.

صدای نابهنگام زنگ ساعت مثل همیشه صبح زود بیدارم‌کرد. از خاطره‌ی دل‌انگیز فوتبال با پسرم آنقدر به شوق آمده و سرمست بودم که برخلاف همیشه، بی‌آنکه چند دقیقه‌ای ناراضی و در عذاب همچنان درازبکشم و چرت‌بزنم، از جا برخاستم و سوت‌زنان به دستشویی رفتم. همین‌که نگاهم در آینه به صورتم افتاد، وحشت سراپایم را فراگرفت و عرق سردی روی پشتم شروع به پایین‌غلتیدن کرد. همزمان خاطره‌ی کابوس چند ساعت پیش از ذهنم گذشت. سراسیمه به بررسی پاهایم پرداختم. واقعیت نبود، کابوس بود، نه، کابوس نبود، واقعیت محض بود، پاهای حیوانی من. سم، سم، سم‌های من. هق‌هق‌کنان به گریه افتادم. صدای مع‌مع‌مانند بزی به گوش‌هایم رسید. دوباره در آینه به صورتم خیره شدم؛ خودم نبودم، چیزی شبیه بز بودم. نه، بز نبودم، تقریباً خودم بودم. هم بز، هم آدم. بزآدم یا آدمبز. فکرکردم که کابوس چند ساعت پیش همچنان ادامه‌دارد. چشم‌هایم را بستم و استغاثه‌کنان گفتم:

>آه، ای خدای توانا! بگذار آنچه دیدم کابوس باشد! تو به‌خوبی می‌دانی که من به کسی آگاهانه بدی نکرده‌م. تنها گناه من همواره فقط این بوده که در هیاهوی مذاهب نتوانستم تشخیص بدهم کدامیک از آنها واقعاً مذهب توست. من را از دست این کابوس نجات بده! شما ای همه‌ی پیامبران خدای یکتا و بی‌همتا، من را ببخشید از این‌که تا حال به پیروی از انبوه نمایندگان خطاناپذیر شما نپرداختم! به مذهب تک‌تک‌تان ایمان می‌آورم، بقیه‌ی عمرم، از فردا تا آخرین نفس، یک روز در میان، به نوبت پیرو یکایک شما می‌شوم، مناسک مذهبی‌تان را بجا می‌آورم و در جنگ و جهاد و فتوا و... قدیسان‌تان چشم‌وگوش‌وهوش‌بسته شرکت می‌کنم، بی‌زحمت من را از چنگ این کابوس، این نصف‌بز-نصف‌انسان‌بودن نجات دهید! عاجزانه خواهش می‌کنم صورت واقعیم را به من برگردانید!<

تک تک کلمات این مناجاتم با پژواک صدای معمع بزی به گوشم رسید. چشم‌هایم را گشودم و درون آینه به خودم نگاه کردم. همان بودم که چند لحظه پیش دیده‌بودم؛ نیمی خود، نیمی بز، بز آدم، آدمبز! ذهن و حواسم اما همچنان خوب کار می‌کرد و هنوز از آن من بود. با خودم گفتم:

>یوسف، به هیچی باور نداشته باش. این روزها مرز بین واقعیت و غیرواقعیت مغشوش شده. همه‌چیز ساخته و پرداخته ذهن آدم-هاست. تو در فضایی مجازی داری زندگی می‌کنی، در فضایی مجازی کار می‌کنی، در فضایی مجازی دوستانی داری، در فضایی مجازی نامه می‌نویسی، در فضایی مجازی مطلبی می‌خوانی، در فضایی مجازی فیلم می‌بینی و بی‌گمان در فضایی مجازی هم می‌خوابی. خواب‌ها و کابوس‌های تو هم صددرصد مجازیت، مثل فضای حکایت یک راوی در کتابی خواندنی که مال خود راوی نیست، وگرنه مگر می‌شود، نه با پاهای خودت، بلکه با سم یک چهارپا از رختخوابت بلند شوی و بیایی اینجا توی دستشویی؟ تو اگر سم واقعی و غیرمجازی داشتی، اول باید مثل آنهایی که با اسکی روی برف راه می‌روند کلی تمرین می‌کردی، به زمین می‌افتادی، بلند می‌شدی، تا راه رفتن با سم را یاد بگیری. مگر می‌شود از خواب پا شد و به همین راحتی، بدون مشکلات اولیه، فوراً روی سم راه رفت؟ ولی... ولی... صورتم... صورتم... نیمی خودمم. نیمی بزم. های... های... خدایا! خدایا به دادم برس! مع! مع! های...! مع! مع! <

وامانده و ویران و معمع‌کنان به طرف اتاق‌نشیمن رفتم. روی مبل ولو شدم و خودم را به اشک و هق‌هق و معمع سپردم.

نمی‌دانم ساعت چند بود که صدای زنگ موبایلم ناگهان به گوش رسید. گمان بردم یکی از شرکتم باشد که می‌خواهد علت تأخیر یا غیبتم را جویا شود. نمی‌شد گوشی را برداشت. اگر صدای معمعام را کسی می‌شنید، در مورد چه فکر می‌کرد؟ با قطع شدن موبایلم

به زودی زنگ تلفن خانه به صدا در آمد. برخلاف میلم گوشه‌ی را برداشتم. لحظه‌ای بعد دوباره موبایلم زنگ خورد، در پی آن باز تلفن خانه و باز موبایل و یکبار هر دو همزمان. صدای زنگ‌ها بدجوری آزارم می‌داد. بلند شدم تا بادآباد گوشه‌ی را بردارم و بگویم که حالم خوب نیست. بین راه بلند غرزدم:

<چه خبره؟ چرا اینقدر زنگ می‌زنید، بابا؟ امروز مریضم.>

به جای این کلمات فقط صدای معمع به گوشم رسید.

<گوشه‌ی را بردارم معمع بگویم؟ گه!...>

خشمگین شدم. دستگاه تلفن و هرچه دم دستم بود را به دوروبرم پرت کردم، و زوزه‌کشان به اتاق خواب رفتم و به تختخواب پناه بردم. باید می‌خوابیدم. باید می‌خوابیدم تا بالآخره صبح از آنهمه کابوس برخیزم و سر کار بروم. بی‌گمان هنوز نیمه‌شب بود و من خواب روز را می‌دیدم.

هنوز خوابم نبرده بود که زنگ در خانه‌ام به صدا در آمد.

<...خدایا، این شرکت لعنتی راحت نمی‌گذارد. همیشه می‌خواهند از آدم کاریکشند. انگاری ماشینم. لامصبا، حتا ماشین هم به روغن-سوزی می‌افتد و خراب می‌شود. خراب شده‌م. مریضم. مثل کامپیوتری که ویروس از کارش می‌اندازد، از کار افتاده‌م. چرا حالیتان نیست؟ مگر شما خودتان هرگز مریض نمی‌شوید؟>

همچنان افکار بلند بر زبان آمده‌ام با آهنگ معمع معمع... آمیخت. عجیب بود. هر حس یا حرف یا چیزی که در سرم به وسیله‌ی کلمات فکر می‌شد، همین‌که به زبان می‌آمد به معمع تبدیل می‌گشت.

<مع! مع! بز شده‌م. آره، بز شده‌م. ای گوسفندان خدا و شرکت نرم‌افزارسازی خودم، امروز را بی‌چوپان و بی‌برنامه‌نویس ضدویروس به سر برید! ویروس‌ستیز خود ویروسی، نه، بز، بععله جزوی از گله شده‌است!>

خنده‌ام گرفت. دو "مع!مع!" نخستین خطبه‌ی آخرینم را به قصد معمع گفته بودم. با معمع‌های جملات دیگر هیچ فرقی نداشت. از

شوخی خودم خوشم آمد. بی‌آنکه کلامی یا معمعی بر زبان آورم،
خاموش فکر کردم:

> یوسف! یوسف! تو هنوز می‌توانی شوخی کنی و بخندی. این
حتماً نشانه‌ی خوبیه. شاید این معمع‌کردن یک حکمتی برای
خودش دارد؟ سال‌ها به زبان معمولی سعی کردی زندگی و دنیا و
آدم‌های پیرامونت را بفهمی و با آنها در ارتباط باشی، نشد؛ حالا
باید به زبانی دیگر تلاش کنی. معمع‌کن! معمع‌کن! مگر بزها و
حیوانات دیگر با زبان خودشان دنیا و زندگی و یکدیگر را نمی‌فهمند و
با هم ارتباط برقرار نمی‌کنند؟ خب، حالا تو هم یکی از آنها باش! بز
باش و معمع‌کن پسر، تا هم بفهمی و هم فهمیده شوی!<
معمع‌کنان بلند خندیدم. مدتی بعد صدای زنگ در خوابید. من هم
خوابیدم. خوابی عمیق و طولانی و بی‌کابوس.

فردا صبح مثل همیشه با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. یادم آمد که تقریباً به مدت یک شبانه‌روز خوابیدم. چنین خوابی هرگز در عمرم سابقه نداشت. گمان بردم بدنم به این وسیله خواسته کمبود همه‌ی بی‌خوابی‌ها و صبح‌زود از خواب برخاستن‌هایم را جبران کند. در من اکنون قوه و نیروی وافری جریان داشت، حس می‌کردم چندان قدرت دارم که می‌توانم حتا درختی را از جایش درآورم. از جایم برخاستم و با خود گفتم:

>سرت را پایین نیاور و به پاهایت نگاه نکن، یوسف. برو دستشویی و دوش بگیر و به آینه هم حتا نگاهی نینداز. تغییری که دیروز در خودت دیدی، شاید تأثیر مواد مخدری بود که همکار هم‌دفترت احتمالاً به شوخی توی قهوه‌ت ریخت. آره، حتماً این کونی مواد مخدر توی قهوه‌م ریخت، وگرنه تمام روز و شب را نمی‌خوابیدم. خودش روزی برایم تعریف کرد که با "ماریجوانا" یک‌بار نان پخته و با خوردنش دو-سه روز حالش بد شده و هذیان می‌گفته. مردیکه‌ی دیوانه! از دست این‌جور آدم‌ها هر غلطی برمی‌آید، باید مواظب بود!<

یک‌راست رفتم زیر دوش. بعد به خشک‌کردن خودم پرداختم. چندان سرگرم افکارم بودم که تصمیمم از یاد رفت و ناخودآگاه نگاهم به آینه افتاد.

>اوه، نه!... صورتم باز مثل دیروزه!...<

مع‌مع‌کنان زیر لب غریدم. در پی آن سرم بی‌اختیار خم شد و نگاه گنگ و حیرانم خیره‌ی پاهایم گشت. سم داشتم. سم داشتم. یعنی سم‌های یک بز جای پاهای من بود. کنجکاوانه به اتاق خواب برگشتم و در آینه‌ی قدی کم‌لباس سراپای خودم را از همه‌ی زوایا برانداز کردم؛ همه‌چیزم عادی و مردانه و مثل همیشه بود، فقط صورتم تا اندازه‌ای مثل صورت خودم، بقیه‌اش مثل صورت یک بز بود. مع‌مع‌کنان با خودم گفتم:

>نه. متأسفانه این با موادمخدر ربطی ندارد. شاید صورتم همیشه این‌جوری بوده و من خبر نداشتم؟ بد نیست یکی از آلبوم عکس-هایم را بردارم و صورتم را مقایسه کنم.<

قبل از آنکه آلبوم عکسی را بردارم، همینکه کلمه‌ی عکس به ذهنم رسید، نگاهم بی‌اختیار به عکس پسرم روی دیوار افتاد. داشت مثل همیشه می‌خندید. یادم آمد که این عکس را من از او گرفته بودم. ماهیچه‌های صورتم کشیده‌شد و چیزی مثل تبسم بر لبم نشست. صورت بشاش پسرم مثل صورت قبلی من بود. عکس دیگری از من و او هم بر دیوار بود. این عکس را مادرش روزی از ما گرفته بود. صورتم آنجا نیز با صورت فعلی‌ام واقعاً فرق داشت. >آن‌موقع‌ها من واقعاً خودم بودم. اما حالا؟ وای بز شده‌ام! بز شده‌ام!<

بز!»

مستأصل خواستم بزمن زیر گریه، اما نگاه دلنشین پسرم توی عکس مانع شد. گویی می‌گفت:

>گریه نکن بابا. گریه نکن. خب، بز باش. بز مگر چه عیبی دارد؟ موجودی گستاخ و سخت‌جان بودن، در جستجوی غذا از درخت و تپه و کوه بالارفتن، بهتر از مثل گوسفندان در مراتع چریدن و احمقانه دنبال چوپان رفتن و در نهایت قربانی‌شدن نیست؟<

>به‌خاطر پسرم هم که شده نباید وا بدهم.<

با خودم اندیشیدم و به سراغ آلبوم عکسی رفتم. صورتم در همه‌ی عکس‌ها صورت قبلی من بود. کمی به وجد آمده از این تشخیص، فکر جدیدی به خاطرم رسید؛ شتابان کاغذ و قلمی برداشتم و امیدوار، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورم، نوشتم:

"من خودمم، یوسف. من بز نیستم. تماماً آدمم، نه بزآدم یا آدمبز."

دیدم روی کاغذ می‌توانم خوشبختانه خودم باشم و از معمع لعنتی نشانی نیست.

>خوب شد. حداقل روی کاغذ می‌توانم افکارم را همان‌گونه که هست بیان کنم. خودم را می‌زنم به لالی. حالا دیگر باید بروم سر کار، وگرنه از شرکت بیرونم می‌کنند. ولی این‌جوری که نمی‌شود

آنجا ظاهر شد. اول باید بروم پیش دکتر. نه، دکتر نه. یک دکتر برایم چه کار می‌تواند بکند؟ مگر با دارو این نشانه‌های بزی ناپدید می‌شوند؟ صورتم را با شال یا با بانداژی می‌بندم و می‌روم پیش یک آرایشگر مخصوص گریم صورت، انعام خوبی بهش می‌دهم و ازش می‌خواهم گریمم کند یا ماسک مخصوصی به من بدهد تا با آن بتوانم حداقل بخشی از نشانه‌های بزی صورتم را بپوشانم. این کار هوشمندانه و عملی‌تره. مگر سیاستمداران و هنرپیشگان و روحانیون، وقتی می‌خواهند جلوی مردم بیایند یا روبه‌روی دوربین بایستند، گریم نمی‌کنند؟ سم‌ها چندان مشکل‌ساز نیستند، وقتی توی کفش باشند دیده نمی‌شوند. مطمئن من اولین بزآدم یا آدمبز این عالم نیستم. کسی چه می‌داند، شاید همه‌ی آدم‌ها توی خانه و چاردیوارشان مثل منند و بیرون کسی دیگر؟ لباس‌هایم را بپوشم و بروم دنبال یک راه چاره...<

لباس و کفش که پوشیدم کیف‌پولم را از جیب درآوردم تا کارت‌های گوناگونم را چک‌کنم. همه همچنان از من و سر جایشان بودند. دسته‌کلیدم را در جیب‌ها جست‌وجو کردم، آنهم سر جایش بود. فقط موبایلم را نتوانستم در جیب‌هایم پیدا کنم. با عجله به جست‌وجویش پرداختم. قطعات از هم جدا شده‌ی آن را در اتاق نشیمن یافتیم. یادم آمد، یعنی با چشم‌های خودم دیدم که دیروز در جریان خشم بزوارم بعضی از وسایلم را درب‌وداغان کرده‌بودم. خوشبختانه موبایلم دستگاه خوب و گران‌قیمتی بود، قطعاتش را وقتی بهم چسباندم همچنان کار می‌کرد.

<آره، حالا می‌روم آرایشگاه می‌گذارم گریمم کنند.>

"آره، حالا می‌روم آرایشگاه می‌گذارم گریمم کنند." تمام این جمله را، صحیح و سالم و کاملاً مثل صدای معمولی یک آدم، با گوشه‌های خودم شنیدم. از مع‌مع بزواردیگر هیچ خبری نبود. ناباور، اما خوشحال، بلند از خودم پرسیدم:

<یعنی دیگر بز نیستم و مع‌مع نمی‌کنم؟>

درست همین جمله همان‌گونه که ادا می‌کردم به گوش‌هایم رسید. با عجله به طرف آینه دویدم. روبه‌رویش از شوق فریاد زدم:
<آره. آره. من خودمم. واقعاً خودم. من. یوسف. هو، هو، هو!>
در آینه صورتم دوباره مثل همیشه تماماً صورت من بود. فقط ته-ریش سه‌روزه‌ای در آن به چشم می‌خورد. شکمم از گرسنگی به غرغر افتاد. بعد از بیش از یک روز تازه حالا احساس گرسنگی به سراغم آمده بود. اما حوصله و وقت صبحانه را نداشتم. باید صورتم را می‌تراشیدم و به طرف محل کارم می‌شتابیدم، آنجا هم چیزی برای خوردن می‌شد گیر آورد.

موقع تراشیدن ریش فکر کردم که این دگرگونی ناگهانی خوشایند چگونه پیش آمده‌است؟ چنانچه صورتم، گوش شیطان کر، دوباره مثل قبل شد، چه کار باید بکنم؟
با خودم گفتم:

>این تغییر صددرصد با لباس پوشیدنم ربط دارد. قبل از ترک خانه باید حتماً بروم جلوی آینه بایستم و یک‌بار آرام لباس‌هایم را تک‌تک درآورم و با دقت تغییرات صورتم را زیر نظر بگیرم.<
پس از تراشیدن ریش به اتاق خواب شتافتم و جلو آینه ایستادم. اول کت، بعد پیراهن و زیرپیراهنم را درآوردم. صورتم همچنان صورت خودم بود. کمربندم را شل کردم و خواستم شلوارم را درآورم. متوجه شدم اول بایست طبق معمول کفش‌ها را کند. در حالی‌که همچنان در آینه مواظب صورتم بودم یکی از کفش‌هایم را سعی-کردم درآورم. هنوز اولین کفشم کاملاً درنیامده بود که صورتم شروع کرد به دگرگون‌شدن. هراسان و مردد با شتاب کمتری آن کفش را کردم. صورتم به کلی دیگرگون شد. دوباره همان بزآدم یا آدمبز چند لحظه پیش شده‌بودم. حیران، اما مصمم، کفش کنده شده را دوباره پوشیدم. صورتم خوشبختانه معجزه‌وار به حالت همیشگی‌اش برگشت.

تک تک کفش‌های موجود در خانه را آزمایش کردم. نتیجه با همه-
ی آنها یکی بود، بجز با دمپایی‌ها. پاهایم باید همیشه داخل کفش
و تماماً پوشیده می‌ماند. آسوده‌خاطر و مغرور با خودم گفتم:
>بنازم به عقل خودم. دلیلش را تقریباً پیدا کردم. کفش. کفش.
یعنی پابرهنگی موجب دگرگونی صورتم می‌شود. اما... اما پاهایم،
یعنی سم‌ها؟ آنها چی؟ اوه، فراموش‌شان کن. من که چه توی
کفش و چه پابرهنه احساس نمی‌کنم که غیرمعمولی‌اند. توی
کفش که بهر صورت کسی سم‌ها را نمی‌بیند. پابرهنه هم فقط
شکل پاهایم تغییر می‌کند، وگرنه درست مثل پاهای خودم عمل-
می‌کنند و در راه‌رفتن هیچ مشکلی نیست. اوه، خدای من! از چه
بدبختی بزرگی نجات پیدا کردم! دیگر باید لباس‌هایم را بپوشم و
بروم سر کار...<

هیچده

ساعتی بعد با ورودم به شرکت از همکاری که با او هنوز اتاق کار مشترکی دارم پرسیدم:

<تو پریروز توی قهوه‌م چیزی ریخته بودی؟>

<نه. چطور مگر؟>

<اسهال دیروز امانم را برید. هر چه داروی ضداسهال توی خانه بود استفاده کردم، باز هم نمی‌توانستم یک دقیقه از دستشویی خارج بشوم. باورکن، همچین اسهالی توی عمرم تا حال هرگز نگرفته بودم.>

همکارم شاد از زیان دیگری پوزخندی بر لب آورد و تعریف کرد:
>حتماً از شیری بود که توی قهوهت ریختی. اوه، چه شانسی من آوردم! خوب شد که قهوه را بدون شیر می‌خورم. جز تو ده نفر دیگر از همکاران بخش ما دیروز نیامدند سر کار. ببینیم امروز می‌آیند. بایست دیروز رییس‌مان را می‌دید، کارد می‌زدی، خون ازش بیرون نمی‌آمد. کار شرکت در بخش ما دیروز به کلی تعطیل بود. اول منشی، بعد خود رییس به تک‌تک شماها زنگ زد. بعضی از همکارها دستش انداختند. و چطور هم! اوه، اوه، اوه! نمی‌توانی حتا تصویرش را بکنی. توی تلفن مثل بز "مع! مع!" کردند! هاه‌ها... خدای بخش ما، اوه، ببخشید. رییس بخش ما با معاون رییس‌کل تماس گرفت. دستور داده شد "کد ورود" همه‌ی شما را به سیستم کامپیوترهای شرکت فوراً ببندند، چون احتمال دارد یکی از شرکت‌های رقیب شماها را خریده باشد. اوه... پسر! اینجا تماشایی بود! بین می‌توانی وارد سیستم کامپیوتر شرکت بشوی...>

همان‌گونه که گمان می‌رفت نمی‌توانستم وارد کامپیوتر شوم. رفتم پیش سرپرست گروه و گفتم که دیروز غیبت داشتم و امروز ورودم به کامپیوتر ممکن نیست. با نگاهی مشکوک علت غیبتم را جویا شد. جریان کذایی اسهال را برایش تعریف کردم. سرپرست ضمن اظهار تأسف، مرا به رییس ارجاع داد. طبق گفته‌ی او ایشان

می‌خواستند با تک‌تک همکارانی که دیروز غیبت‌داشتند شخصاً صحبت کنند. این خبر متعجبم نکرد، چون که لحظاتی پیش همکارم تا اندازه‌ای از جو بحرانی حاکم بر شرکت برایم تعریف کرده بود. هیچی، این بار پیش رییس رفتم.

منشی رییس از من خواست تا لحظه‌ای منتظر باشم، به دلیل این‌که ایشان در حال حاضر سرگرم گفتگو با همکار دیگری است که او هم دیروز غیبت داشته. خانم منشی خیلی برانگیخته و سراسیمه به‌نظر می‌رسید. علتش را جویا شدم. او آهسته و محرمانه برایم تعریف کرد:

>از دیروز تا حال اوضاع اینجا به کلی بهم ریخته. تعدادی از همکارها امروز هم سر کار نیامدند. همکاری که حالا توی اتاق رییس کاملاً درب‌وداغان بنظر می‌رسد. دست‌ها و بیشتر از نصف سر و صورتش پانسمن شده. بدتر از همه این‌که بیچاره نمی‌تواند حرف بزند. نیم‌ساعت پیش اینجا پیدایش شد و با دست باندپیچی‌شده‌ش روی یک برگ کاغذ نوشت که مجبوره هرچه سریعتر خدمت آقای رییس برود. حالا آنجاست و روی کاغذ دارد با ایشان حرف می‌زند. بیچاره!

<چش شده؟>

>من هم دلم خیلی می‌خواهست بدانم که چش شده. برایم نگفت.<

متأسف سرم را تکان دادم و با افکار و احساسات درهم و برهم روی یکی از صندلی‌های ناراحت داخل اتاق انتظار نشستم و به ورق‌زدن تک‌تک مجله‌هایی که روی میز قرارداداشت پرداختم تا از یک طرف وقت‌کشی، از طرف دیگر افکارم را جمع‌وجور کنم. آیا امکان داشت که همان بلای من سر همکارم هم آمده‌باشد؟ اگر، بله، پس چرا دست‌ها و سر و صورتش را داده‌بود پانسمن کنند؟ او که اگر کفش‌هایش را می‌پوشید، می‌توانست مثل من از شر تمام علایم و نشانه‌ها و شباهت‌های بزی خلاص شود؟ دست‌هایش

چه؟ علاوه در پاها، آیا در دست‌های او هم سم رویده بود؟ خدا را شکر که وضع من تا این حد وخیم نشده بود!

نمی‌دانم کی در باز شد و همکارم بیرون آمد. خانم منشی لحظه‌ای کوتاه به او خیره شد و بعد وحشتزده به اتاق رییس شتافت. بلند شدم به همکارم سلام گفتم و به‌طرفش رفتم. پریشان‌حال سرش را تکان داد و خواست ساکت از کنارم بگذرد. پرسیدم که چه اتفاقی برایش افتاده است؟ با حرکت دفاعی دست‌هایش به من فهماند که نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود. در همین هنگام خانم منشی صدایم کرد.

پریشان وارد دفتر کار رییس شرکت شدم. یادم نیست که به او اصلاً سلام گفتم یا نه؟ به هر حال فقط می‌توانم به یاد بیاورم که جلو او نشسته بودم و او دوستانه لیوانی آب به‌طرفم گرفته بود و می‌گفت:

> یک قلی آب بخورید لطفاً و آرام باشید. حدود یک‌ساعت دیگر ترتیب ورود شما به سیستم کامپیوتر شرکت داده می‌شود. جداً منظور بدی نداریم. فقط خواستیم این‌جوری از شرکت محافظت بکنیم.<

جرعه‌ای آب نوشیدم و آهسته از او پرسیدم که برای همکارم چه اتفاقی افتاده است.

در حالی‌که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد جواب داد:
> می‌گویند که یک تصادف جزئی کرده و بر اثر آن صورت و دست‌هایش چنان شدید زخمی شده که فقط با نی می‌تواند مایعات صرف‌کند. شما حالتان چگونه؟<
> خیلی متشکر. خوبم. ببخشید از این‌که دیروز نتوانستم سر کار بیایم.<

> ایرادی ندارد. حالتان واقعاً خوبه؟ رنگ صورتتان پریده.<
دریافتم که واکنشم در مقابل همکار سر و صورت و دست‌ها پانسمان و باندپیچی شده‌ام اغراق‌آمیز بوده است، بنابراین درصدد برآمدم تا رفتارم را توجیه کنم:

>وحشتناکه. سر و صورت همکارم به کلی دربوداغان شده.
<بیچاره!>

>شما او را از نزدیک می‌شناسید؟<
>بله. ما اینجا توی شرکت در ارتباط با کار تیمی همیشه رابطه‌ی
خوبی با همدیگر داشتیم.<

رییس شرکت با تقدیر سرش را تکان داد و پرسید:
>منظورم اینه که شما با هم خارج از شرکت هم رابطه‌ی دوستی
دارید؟<

>آهان، منظور شما را فهمیدم. نه. مشکلیه؟<
>این را نمی‌دانم. به هر صورت برای چند روز آتی مرخصی
استعلاجی گرفته. تعداد دیگری از همکاران شما دیروز سر کار
نبودند. سعی کردیم تلفنی با شماها تماس بگیریم. شما و همین
همکار زخمی‌تان تنها کسانی هستید که گوشی را برنداشتید و
محبت کردید ما را به باد مسخره نگرفتید. سایر همکاران عوض
صحبت با ما درست ادای بز و قوچ را درآوردند. نه نفر از یازده
همکارانی که در واقع می‌بایست سر کار می‌بودند. ما تصور کردیم
که شماها در یک اقدام دستجمعی خواستید شرکت را فلج کنید.<
تصورش را شدیداً نفی کردم و گفتم:

>نع. من به هیچ‌وجه. اصلاً بخاطر چه؟<
>دقیقا. ما هم همین را از خودمان می‌پرسیم. یک سؤال صادقانه.
امیدوارم شما هم جوابی صادقانه به من بدهید.<
>طبیعیه. بفرمایید.<

رییس شرکت با نگاهی نافذ و جدی به چشم‌هایم خیره شد:
>ماه‌های اخیر شرکتی به شما پیشنهاد استخدام نداد؟<
>نه. من جایی تقاضای کار ندادم، در نتیجه شرکتی هم در این
رابطه با من تماس نگرفت. من از کارم اینجا خوشم می‌آید و قصد
ندارم توی شرکتی دیگر کارکنم.<
دوستانه به روی من خندید و با آرامش خاطر گفت:

>متشکر. از شنیدن حرف‌های‌تان خوشحالم. هیچ‌کدام از همکارانتان هم با شما صحبتی نداشتند که حقوق و مزایا در شرکتی دیگر خیلی بهتر از اینجا است؟<

با تکان سر به سؤالش جواب منفی دادم. با خوشحالی گفت: <خب.> و ناگهان از صندلی‌اش برخاست:

>چنانچه زمانی از حقوق و شرایط کاریتان به نحوی ناراضی بودید، لطفاً مستقیم بیاید پیش من. تا چند دقیقه‌ی دیگر کد ورود شما به سیستم کامپیوتر شرکت آزاد می‌شود. روزتان بخیر.<

به‌سوی من آمد و تا دم در اتاقش همراهی‌ام کرد.

لحظاتی پس از بازگشت به اتاق‌کارم متوجه شدم که کامپیوترم دوباره آماده‌ی کار است.

با کمال وقاحت باید اقرار کنم که به رغم وحشتزدگی و احساس همدردی صادقانه با همکار دست و سر و صورت باندپیچی‌شده‌ام، خاطریم تا اندازه‌ای آرام گرفت از این‌که تعدادی دیگر از همکارانم به احتمال قوی به‌خاطر مشکلی مثل مشکل من سر کار نیامده بودند. فقط دو نفر از آنها دوباره به شرکت بازگشتند. آن‌های دیگر را بعدها نه دیدم و نه هرگز چیزی در موردشان شنیدم. یک‌بار نزدیک بود از یکی از این دو نفر، از همان همکار باندپیچی‌شده‌ی قبلی، بپرسم که آیا او هم مثل من درگیر مشکل پایش است. اما نپرسیدم، اگرچه می‌دانستم درد بیان‌شده نصف درد است. از آن وقت تا به حال هرگز جلو کسی پابرنه یا بی‌کفش ظاهر نشده‌ام، بجز پریشب. وقتی تو را لخت توی وان دیدم آنقدر میل به آمیزش با تو داشتم که لحظه‌ای یادم رفت نباید پابرنه شوم. همین‌که یک لنگه کفشم را کردم چشمم به سم‌ها افتاد. فهمیدم که قافیه را باخته‌ام. می‌دانستم که داری نگاهم می‌کنی. هراسان فقط توانستم با دست‌ها صورتم را بپوشانم و فرارکنم تا تو متوجه صورت و صدای بزوارم نشوی. از پریشب تا وقتی که ایمیلت به دستم رسید، در عذاب به‌سر می‌بردم که موضوع را چگونه برایت توضیح بدهم. با خواندن ایمیلت فهمیدم که بیشتر از من تو داری عذاب می‌کشی،

چون‌که حس کردم واقعاً دوستم داری و برایت یک‌جوری مهمم. زودی تصمیم گرفتم بهت زنگ بزنم، از نگرانی درت بیاورم و در اولین فرصت تمام ماجرا را برایت تعریف کنم. حالا تصمیم با توست. همینم که هستم، با این دگرگونی لعنتی.»

مات و مبهوت همچنان خیره نگاهش کردم. حالا دیگر ساکت روبه‌رویم نشسته بود و پرسنده نگاهم می‌کرد. چیزی نداشتم بگویم، در واقع خوشم می‌آمد همچنان به حکایتش ادامه بدهد. آنچه می‌گفت، گاهی دردناک، اما بسیار هیجان‌انگیز بود، مثل یک حکایت از کتاب یا فیلمی هیجانی.

«با توام، سارا؟ با افکارت کجایی؟»

«ها؟ چیه؟»

«شنیدی چی گفتم؟»

«آره. آره، شنیدم. تمام شد؟»

«داستان من آره. ولی معمای کفش و سم و صورت بزوار نه. این معما همچنان با منه. پذیرفته‌م که به احتمال قوی تا آخر عمرم هم با من خواهد بود. البته هنوز از جستجوی علتش کاملاً ناامید نشده‌م. شاید روزی این معما حل شود. ولی در این مابین یاد گرفتم با آن یک‌جوری کنار بیایم. برای زندگی خودم، برای پسر، و چنانچه بخواهی برای تو.»

اشک در چشم‌هایش حلقه بسته‌بود. به طرفش رفتم و در آغوشش گرفتم:

«و شاید هم برای بچه یا بچه‌های ما...»

نوزده

همین‌که نخستین نشانه‌های حاملگی در من ظاهر شد، پیش دکترزنان رفتم. او پس از انجام آزمایشی معمولی حدسم را تأیید کرد. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم و در اولین فرصت یوسف را از آن مطلع ساختم. برخلاف انتظارم یوسف از شنیدن این خبر یکه خورد و رنگ صورتش به زردی گرایید. بعد از اندکی درنگ، در حالی‌که آب دهانش را قورت می‌داد، پرسید:

«اما اگر بچه‌مان مشکل من را داشت چی؟»

«چه سؤال بی‌ربطی. بچه‌ی خودمانه، خب. دوستش خواهیم داشت. از طرف دیگر، از کجا معلوم او مشکل تو را داشته باشد؟»
«نه. نه. ما اجازه نداریم بچه‌ای بی‌گناه را با مشکلی مثل مشکل من درگیرکنیم. این در حقش بی‌انصافی، بی‌مسئولیتی، آره، حتا جنایتیه.»

«هی، یوسف، عزیزترینم! خوشحال باش. تو به‌زودی دوباره پدر می‌شوی. همان‌طور که تو با مشکلات کنار آمدی، بچه‌مان هم با آن کنار خواهد آمد. خیلی بهتر از تو شاید.»

«نه. نه. تا به دنیا بیاید باید مرتب بگذاریم آزمایش سونوگرافی انجام بدهند و ببینیم در پاها یا در صورتش نشانه‌ی غیرمعمولی نیست. اگر بود باید...»

نتوانستم بگذارم حرفش را تمام کند، بهتر بگویم، نمی‌خواستم کلمه‌ای در مورد سقط جنین بشنوم. با عصبانیت داد زدم:

«خفه شو، یوسف! دیگر چیزی نگو! اگر دوستم نداری از هم جدا شویم. ولی من از بچه‌م نمی‌گذرم. هرگز.»

حیران‌تر از قبل به من خیره شد.

«سارا، این چه طرز حرف زدنیه؟ من را به یاد مادر پسرم می‌اندازی!»

شرمزده به گریه افتادم.

«لطفاً از من نخواه بچم را بیندازم، یوسف! وگرنه مجبورم از تو صرفنظرکنم. تو... تو... تو که این قدر بیرحم نیستی؟ تو که نمی-توانی به همین سادگی بگذاری بچه‌مان را بکشند؟ تو که دوستم داری یوسف جان؟ مگر این‌طور نیست عزیزترینم؟...»

لحظاتی بعد مرا که سخت می‌گریستم در آغوش گرفت. در حالی که لبخندزنان اشک‌هایم را پاک می‌کرد، نوازش‌آمیز گفت:

«آرام بگیر عزیزم! هر جور تو بخواهی. من دلم خیلی می‌خواهد تو مادر بچه‌مان باشی...»

حالا چهارماه و سیزده روز است که حامله‌ام. برخلاف میل، فقط برای رضایت خاطر یوسف، چندبار رفتم سونوگرافی و از بچه‌ام عکس گرفتم. خوشبختانه او یک بچه‌ی سالم و معمولی است و خوب دارد رشد می‌کند. در این مابین یوسف بارها از من خواسته است تا از سونوگرافی دست بردارم، چون جداً قصد دارد بچه‌ی ما را، با هر مشکل یا ایراد احتمالی که به دنیا بیاید، دوست بدارد. اما من تا آخرین روز ممکن می‌گذارم از او عکس بگیرند، تا یوسف یک لحظه هم به سالم بودن بچه‌ی ما شک نکند.

بهتر است داستانم را همین‌جا به پایان ببرم، چون کم‌کم باید برخیزم و امروز هم برای آزمایش پیش دکتر بروم. شاید بد نباشد در خاتمه به یک نکته‌ی دیگر هم کوتاه اشاره‌کنم؛ در ابتدای آشناییم با یوسف، وقتی که او از اهمیت داشتن راز در حفظ توازن و تعادل روحی و روانی انسان حرف می‌زد، من گفته بودم که فعلاً هیچ رازی ندارم. واقعاً هم تا چندی پیش هیچ رازی نداشتم. اما مدتی-است که... مجبورم دست‌هایم را همیشه داخل دستکش پوشیده نگه‌دارم.

پس گفتار:

"بز" عزیز،

با سلام و سپاس از متنی که بعنوان پیش‌گفتار برایم فرستادید. انتقاد و اعتراض شما به من کاملاً بجاست. اگر امکانش هست، ببخشیدم. داستان "گاو" شما به رسم امانت و حق‌شناسی در انتهای این سطور ضمیمه می‌شود.

با مهر و احترام

ی. ک. شالی

کلاچی گاو

چند سال بود که دیگر نمی‌زایید. نوه‌هایش را هم دیده بود، اما به تنهایی زندگی می‌کرد. با من و برادر کوچکم خیلی جور بود. هر وقت پیش‌اش می‌رفتیم، دست و سر و صورت‌مان را با مهربانی می‌لیسید. اگر مدتی ما را نمی‌دید از بیقراری تمام روز را نعره می‌کشید.

همه "کلاچی گاو" صدایش می‌کردیم. در واقع مادر دوم ما بود، چون که ما همه، به جز مادر و پدرم، با خوردن شیرش بزرگ شده بودیم.

او اولین گاوی بود که من توانسته بودم شیرش را بدوشم. حیوان مهربان مرا که از ناشیگری دست‌پاچه بودم و می‌ترسیدم لگدم بزند و نگذارد شیردوشیدن را یاد بگیرم، به گرمی همیشه نگاه کرد. وقتی به‌سوی پستان‌هایش دست دراز کردم با زبان سرم را لیسید. لحظاتی بعد ثمره‌ی کارم را با غرور و خوشحالی به مادرم نشان دادم.

مادرم خندان گفت:

«بارک‌الله دخترم! تو دیگر بزرگ شده‌ای! حالا حتی می‌توانی گاو را بدوشی! آفرین! از این به بعد باید کم‌کم در فکر جهیزیه‌ات باشم.

یکی دو سال دیگر سر و کله‌ی خواستگارهایت پیدا می‌شود!»

پدرم بچه‌ها و نوه‌هایش را یکی پس از دیگری فروخته بود. هر وقت هم به یک دلیلی. بزرگترین بچه‌اش را که درست به شکل خودش بود فروخت تا خرج دوا و درمان پای شکسته و چلاقش بکند. با فروش آخرینش هم رفت مشهد به زیارت حضرت غریب امام رضا (ع) تا نذرش را بدهد، شاید که پایش سالم شود. مادرم از او خواسته بود که گوشت هیچ‌کدامشان را نخرد و به خانه نیاورد. می-

گفت مادرشان، کلاچی گاو، گوشت بچه‌هایش را بو می‌کشد و گریه‌اش می‌گیرد.

زلزله وقتی آمد هم خانه‌ی ما و هم طویله‌ی گاومان ویران شد. مجبور شدیم تا ساختن و درست کردن سرپناه جدید توی خانه‌ی یکی از همسایه‌ها زندگی کنیم. کلاچی‌گاو هم با ما آمد و در طویله همسایه با گاوهایش زندگی کرد.

با آمدن به خانه‌ی جدید مشکل ما شروع شد. مادرم دایم از پدرم می‌خواست که طویله و سرپناهی برای گاومان درست کند. برعکس او، پدرم می‌گفت که ساختن طویله برایش کلی قرض و قوله اضافی بوجود می‌آورد، از این گذشته کلاچی‌گاو پیر و نازا شده و دیگر به درد کاری نمی‌خورد، به همین خاطر باید هر چه زودتر او را به قصاب محله فروخت.

همه‌ی ما، بخصوص مصطفی، برادر کوچکم، از شنیدن این حرف پدرم خیلی غمگین شدیم. مگر می‌شد کلاچی‌گاو را فروخت؟ مادرم او را از پدر و مادر خدایا‌مرزش جزو جهیزیه‌اش گرفته بود و با خود به خانه‌ی بخت آورده بود. حیوان بیچاره با تمام روزگار خانواده، با همه‌ی غم‌ها و شادی‌هایش آشنایی داشت. همه‌ی ما نیز با او خوگرفته بودیم. او اصلاً پاره‌ای از زندگی ما بود. حالا او را می‌دادیم به دست قصاب؟

«مصطفی، چرا نمی‌روی مدرسه؟ دیرت می‌شود آ!»

«نمی‌خواهم بروم مدرسه. می‌ترسم مشت‌قلی قصاب بیاید کلاچی‌گاو را ببرد.»

«آجی، بین مصطفی چی می‌گوید!»

«چی شده، پسرم؟ چرا لباس مدرسه‌ات را هنوز نپوشیده‌ای؟»

مصطفی زد زیر گریه. من علتش را برای مادرم توضیح دادم. او برادرم را آرام کرد و قول داد که کلاچی‌گاو را هرگز نخواهد فروخت. مصطفی مردد، ولی دلگرم از قول مادر، لباسش را پوشید و به سوی مدرسه دوید.

بلاآخره یکی-دو هفته بعد، روزی پدرم به همراه قصاب محله به خانه برگشت. مادرم آنقدر غمگین و عصبانی بود که توی اتاق نشست و حتی برای سلام و احوالپرسی با مرد قصاب هم بیرون نرفت. پدرم صدایم کرد و از من خواست تا افسار کلاچی‌گاو را در دست بگیرم.

مشته‌قلی در حالیکه به دنده‌های حیوان اشاره می‌کرد گفت که خیلی پیر و لاغر است و به درد قصابی نمی‌خورد. با هم سر قیمت چانه زدند. بعد از آنکه به توافق رسیدند، پدرم اسکناس‌ها را با دقت شمرد و به من گفت که حیوان را با افسارش تحویل صاحبش بدهم. از ترس آنکه خیال نکنند هنوز دختربچه‌ی خردسالی بیش نیستم، اشک‌هایم را که داشت روی گونه‌هایم می‌لغزید سریع پاک کردم. بی‌آنکه به کلاچی‌گاو بیچاره نگاه کنم، به چشمان قصاب زل زدم و افسار حیوان را به او سپردم. مشته‌قلی اسکناسی بعنوان "لافندسری" به من داد. سعی کردم با خیال خوشحال کردن مصطفی بوسیله‌ی آن پول، غمی را که با از دست‌دادن کلاچی‌گاو در دلم داشت خانه می‌کرد فراموش کنم.

مصطفی وقتی برای ناهار از مدرسه به خانه برگشت با دیدن اسکناسی که تحویلش داده بودم اول خیلی ذوق کرد، اما وقتی از جریان فروش کلاچی‌گاو باخبر شد، آن را گریه‌کنان تکه‌تکه کرد، قطعه چوبی برداشت و تهدیدکنان به طرفم آمد که چرا گذاشتم مشته‌قلی قصاب کلاچی‌گاو را از خانه‌ی ما ببرد.

وقتی دستش به من نرسید، مدتی روی زمین غلت و واغلت زد و به شیون و زاری پرداخت. مادرم به سراغش رفت و سعی کرد آرامش کند. اما مصطفی عوض آرام‌شدن از جایش برخاست و ناسزاگویان به طرف بازار محله دوید.

دیری نگذشت که پدرم با گونی‌ای در یک دست و در دست دیگرش دست‌های مهار شده‌ی مصطفی، عصبانی و خشمگین به خانه برگشت. وسط راه اتفاقی او را دیده بود. با کتک مجبورش

کرده بود که صدایش را ببرد، به قصاب فحش ندهد، گریه نکند و مثل بچه‌ی آدم با او به خانه بیاید.

طفلکی، برادر کوچک بیچاره‌ام، در گوشه‌ی اتاق ترسیده و غمگین کز کرد!

پدرم از من خواست تا تشتی برایش بیاورم. تشتی را وقتی جلوییش گذاشتم، از داخل گونی سر کلاچی‌گاو خدایامرز را درآورد و توی تشتی گذاشت.

مادرم سعی کرد خود را با آتش بخاری هیزمی سرگرم کند و چیزی نگوید. چشمم به چشم‌های معصوم حیوان افتاد. هنوز باز بود و مثل همیشه مهربان نگاهم می‌کرد. شرشر اشک روی گونه‌هایم لغزید. ناخودآگاه سرم را به طرف مصطفی برگرداندم. او نیز به چشم‌های مهربان مرحوم کلاچی‌گاو زل زده بود و بی‌آنکه گریه کند یا که صدایی از او برآید، لبانش متشنج تکان‌تکان می‌خورد.

به فرمان پدرم که داشت با دقت تکه‌های گوشت را از سر و صورت حیوان می‌برید، به سراغ سیخ کباب رفتم. در همان موقع حس کردم که مصطفی نیز بی‌صدا دنبال من از اتاق خارج می‌شود. سر سفره‌ی ناهار برادر کوچکم حاضر نشد. مادرم نیز از غصه لب به غذا نزد.

بعد از ناهار فکر کردیم که مصطفی طبق معمول به مدرسه رفته است. عصر برادرم سر موقع به خانه برگشت. سراغش را از بچه‌های همکلاسی‌اش گرفتیم. کسی او را بعد از ظهر در مدرسه ندیده بود.

نگرانی‌ها و بی‌تابی‌های مادرم بالا گرفت. رفت خانه‌ی مشته‌قلی قصاب، شاید که برادرم آنجا رفته باشد. اما او انگار آب شده و در زمین فرو رفته بود.

با تاریک شدن هوا پدرم از سر بازار محله به خانه برگشت. ابتدا نخواست باور کند که مصطفی غیبش زده است، ولی وقتی مادرم را دید که گریه‌کنان به جستجوی برادرم به طرف صحرا و جنگل اطراف خانه‌ی ما می‌رود، او هم نگرانی‌اش گل کرد.

تعدادی از مردان همسایه نیز فانوس به دست با ما همراه شده بودند. یکی از آنها می‌گفت که قبل از تاریک شدن هوا صدای مصطفی را در جنگل شنیده که کلاچی‌گاو را "اویی" می‌زده است.

توضیحات:

کلاچی‌گاو: گاو ابلق، گاو دورنگ

اجی: مادر

مشته: مشهدی

لافندسری: مبلغ ناچیزی که خریدار هنگام تحویل چهارپا از دست

کوچکترین عضو خانواده به او می‌دهد.

اویی‌زدن: آواز دادن، صدا کردن، با صدایی بلند به نام خواندن